ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

حسب فرمایش جناب حاجی محمد سعید صاحب تاجر کتب کلکتہ خلاصی ٹولہ نمبر (۸۵)

قصائد غفری

۱۳۳۴

باہتمام احقر العبید راجی رحمت رب رشید محمد عبد المجید غفر اللہ الحمید

در مطبع مجیدی کانپور مطبوع گردید

...د خانہ سے ہر قسم کی کتابیں نرخ تاجرانہ بکفایت و جلد [illegible] روانہ ہوتی ہیں المشتہر محمد سعید تاجر کتب و مالک مطبع مجیدی کانپور

INDIAN COUNCIL'S LIBRARY NEW DELHI

قصائد عرفی

هرکجا تاثیر غم را داده اذن عموم	شادی اجب فشان ز ناتوان انداخته
زین خجالت چون برون آیم که دل در موج غم	نوح و سامان نجات را ز کشتیبان انداخته
فیض را نازم که هر کس پا برهنه است	دل بدست آورده دو جا نز از میان انداخته
صید دل را بهر آگاهی ز صیاد ازل	در کمند دام عنبر فشان انداخته
کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز	کوتهی در جیب عقل نکته دان انداخته
طعمه در خوان عشق افگنده ام در کام دل	ریزه آنرا جبه اندر دهان انداخته
شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن	کار توهم در ره عشق خود عنان انداخته
دولت وصلت که دریابد که با آن همرهی	جوهر اول علم بر آستان انداخته
حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال	جام آب زندگی از دست جان انداخته
وصف صنعت کی کند لب هر ذره میز دربرون	نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
در ستایت چون کشایم لب که برق ناکسی	منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته
حسن کی باشم عقل کل را ناتوان از ادب	مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته
مست ذوق عرفیم کز نغمه توحید تو	لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را	همت نخورد نیشتر لا و نعم را

INDIAN COUNCIL FOR CULTURAL RELATIONS
LIBRARY
No ......
Date 24 12 59
NEW DELHI
3321 Ak

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته
گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشه اوصاف تو
بس هیولای مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمالات تو جسته در چشم تحیر کرده جا
معرفت کو تیر خود بر نشان انداخته

ای بطبع باغ کون از بهر برهان جود تو
طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

همت اندیشه را افگنده در دامان تیر
عادت خمیازه بر جیب کمان انداخته

در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا
از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت نگشوده بال
عفو تو شاهین رحمت را بران انداخته

سایه پرورد نعمت در آفتاب رستخیز
فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمه عشق ترا از مغز جان ورد دوام
آن هما را سایه بر این استخوان انداخته

ای ندامت را روانی داده در بازار عشق
غیرت شان را ز اوج مهوشان انداخته

[illegible]

آنجا که بسکر و تیش آید به تکلم
زآسیب گرانی بخرد گوش اصم را

تا رأیت عفو و غضبش سایه نیفگند
هیئت متصور نشد آرامش و رم را

تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت
معلوم نشد فائده فی کیف و نه کم را

تأثیر برد سهم تو از حلم کواکب
تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را

انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز
احسان تو بشگافته هر قطرهٔ یم را

زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت
روشنگری آئینهٔ انصاف تو نم را

در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم
اجزای وجود خود و اجزای قدم را

از بس شرف گوهر تو ننشی تقدیر
آنروز که بگذاشتی اقلیم قدم را

تا حکم نزول تو درین دار نوشته است
صد ره بعبث باز تراشیده قلم را

گر جوهر اول بحریم تو در آید
تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را

آنروز که امکان حشم حادثه آراست
در سایهٔ انصاف تو میخواست حشم را

تا کون ترا اصل مهمات نخواندند
نشنید قضا ترجمهٔ لفظ اهم را

تا مجمع امکان و وجوبت نه نوشتند
سور و متعین نشد اطلاق اعم را

تقدیر بیک ناقه نشانید و محمل
سلمای حدوث تو و لیلای قدم را

تا نام ترا افسر فهرست نکردند
شیرازهٔ مجموعه نه بستند کرم را

عرفی بشتاب این رهِ نعتست نه صحراست
آهسته که ره بر دم تیغست قدم را

قصائد عرفی

قصائد عرفی

از رغبت دنیا الم آشوب نگردم — زین باد پریشان نکنم زلف الم را

فقرم بسیاست کشد از مسند همت — در چشم وجود آرند هم جای عدم را

بی برگی من داغ نهد بر دل سامان — بیمهری من زرد کند روی درم را

این جوهر ذات از شرف نسبت آبا — سودست بابر این دُر را اگرچه یتیم را

هر چند که در کشمکش جاه و مناصب — گمنام نمودند همه دوده هم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته — آثار پدید است صنادید عجم را

تا گوهر آدم نسیم باز نه استر — ز آبای خود ار بشمرم اصحاب کرم را

اما نه بود وصف اضافی هنر ذات — این فتوی همت بود ارباب همم را

این برق نجابت که جهد از گهر من — هیچ است ولی گوهر ذات ا[illegible]

وصف گل و ریحان بهر باز نگردد — هر چند هوا عطر دهد قوت [illegible] را

المنة لله که نیازم به نسب نیست — اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را

اقبال سکندر ز جهانگیری نظمم — برداشت بیک دست قلم را و علم را

نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران — آراستی از تو بلند مسند جم را

نی نی غلط این نغمه بموقع نسرودم — این نغمه نشید است رگ صوت و نغم را

دوران که بود تا کند آرایش مسند — مداح شهنشاه عرب و عجم را

آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم — خاک در او اوج شرف داد قسم را

روزی که قسم خورد عدلش ز محالات — تاریخ تولد ننوشتند عدم را

قصائد عرفی

بیگانه ز تاج کرد تارک — آواره ز کفش کرد پا را
جان و دل من پر از غم است — بهر تو تهی کنم چه جا را
آماده صد سرود در دم — ناکرده تمام یک نوا را
صد چاک سپرده ام بهر دست — ناکرده بدوش یک قبا را
ای بخت چنان مکن که آخر — ممنون اثر کنم دعا را
یا دست جفای چرخ برچید — یا بخل عطای مدعا را
تا کی بشکیب درپذیرم — آفات نجوم فتنه زا را
یارب چه عداوتست با من — این کارکنان کبریا را
[illegible]ش جور از دوست گویم — ق از خانه برون کنم صبا را
[illegible]ب فرنگ و شهر اسلام — معزول ندیده ام هوا را
[illegible] میان خود ببینم — دست اجل شکسته پا را
[illegible]ن جمال رویت — بگرفته ز آفتاب جا را
گر نقش جمال تو نگیرد — از سینه برون کنم صفا را
تا کی قلمم بعشوه گوید — کای وهم تو کرده پی صبا را
از عشق فلان بباد دادی — ق سرمایه دانش و ذکا را
هر چند که راست گوید اما — خاموشی این ستم فزا را
رفتم که بکنج خانه طبع — مرهون شرف کنم ثنا را
گنجی بکف آورم کشاید — سرمایه نعت مصطفی را
درج گهر آورم کشاید — آویزه گوش انبیا را

قصاید عرفی

هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن | نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایسته بست آرکه بینند درین شهر | شایستگی غبن چه بسیار و چه کم را
گیرم که خرد حصر کند مایهٔ نعتش | آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
ثنا ها بعطایت که از آن کام که دانی | نومید مهل عرفی محروم و دژم را
از باغ نعیمش بره انعام و مباهیز | با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
آسایش همسایگی تو نخواهد | او همه دوزخ نکند باغ ارم را
دانم نرسد ذره بخورشید و لیکن | شوق طیران میکشد ارباب همم را
هر چند طبیعی بود این مس تو نمای | تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
من هم بخجالت لب خجلت نگشایم | ای آب حیات از لب تو خضر نعم را
هرگاه که در مدح بلغزم تو ببخشای | کز مدح بدانم من حیران شده [illegible]
تحصیل ثواب و شرف نسبت نعت | زینگونه خجل ساخته حسان عجم را
تا مدح تو انداز مشیت به نوشتن | بالا نگرستن نشد [illegible] قلم را
دانش نگشاید بسر اعقدهٔ نعت | زینجاست که اندیشه نگون کرد علم را
مدح تو ز اخلاص کنم گدیه نه از علم | از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ایضاً در نعت

ای برزده دامن بلا را | سر در پی خویش داده ما را
چون در ره مردمی نمی پای | از کوچهٔ ما طلب وفا را
یادم نکنی و هیچگه من | بی مژده ندیده ام صبا را
دیوان گر محبت تو | کامروز مسلم ست ما را (ق)

قصائد عرفی

از بس که کف راد تو مفاصله بخش است — در جود تو نی راه بود بیش و نه کم را
دست تو ز بس الفت شان داد و بیداد — در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را
آن نور که از اشیا شجاعت نه گذارد — بی بهره ز زینت مگر آهوی حرم را
هر عطسه که از مغز کمان تو گشاید — ریزد بگریبان تقاضون عدم را
آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام — اعمی متحرک نگرد نبض سقم را
از بس که بود یاد تو در طینت اشیا — نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را
افلاک در آغوش مشیت بنهادند — در بیع تمنای تو قانون سلم را
در کارگه عدل تو از بس هنر آموخت — عدل تو بفرزندی برداشت ستم را
از بس که ز رای تو ستد داروی صحت — عیسی بطبابت بنشانید سقم را
رد میکند اسباب هم بخت تو مرهم — گر زلف بت من برد آرایش خم را
از بس که حسد جمع کند سینه خصمت — از سینه افلاک برد گوی ورم را
خصمت چو ز روبه صفتی لابه گراید — از سردی او تب شکند شیر اجم را
زو کوس حیات ابدی خصم تو چون دید — سرمایه هستی ز وجود تو عدم را
تقدیر پی کاهش اجزای وجودش — اکسیر فنا داد گدازش گر غم را
رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف — بنوازد و نی کوک کند زیر و نه بم را
محویست عدیل تو که در گم شدن او — دخلی نبود ماحی نسیان قدم را
ای آنکه در ایام ستایشگری تو — صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را
بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت — حور قلم زاده گلستان ارم را
مدح تو کجا باده نطقم بکف آرد — آنجا اثر آغوش بود نشئه سم را

قصائد عرفی

دستی سخن آورم که شاید | مجموعهٔ لطف اولیا را
اینک بزبان رسانده‌ام از دل | تا داغ کنم دل سما را
ای عقدهٔ جود تو دست و دل سخا را | وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را | وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
جم مرتبه خانخانان که از اثر نطق | چون گل همگی گوش کند جذر اصم را
آیین جام که از رای منیر تو فلک ساخت | زودا که کند غنچهٔ گل شهرت جم را
یک شیوه شناسد غضبت عفو و مکافات | یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد | از رشح قلت ثروت اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش تنک مایه نگردد | گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
چرخ از شرف خاک درت ساخت طلسمی | کز درگه تو آنسو نبود راه قسم را
تنگ است ز انصاف تو در سعی گزاف | شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر بشنود از دهر که مردود کف تست | بیرون فگند سکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذاتت ز حوادث بشمردند | صد گونه تعلق بحدوث ست قدم را
آنگه نیم از شبه تو دانم که نزادست | دوشیزهٔ ازدوده شبه تو عدم را
از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید | آن عهد رسد عالم فرتوت دژم را
کز گم شدگی در قلم وهم نماند | امکان رقم صورت مفهوم هرم را
گر جاه حسود تو بهنر هندسی افتد | در مرتبهٔ نقصان سد از صفر رقم را
بدخواه تو خوش دل که بوی چرخ بصلح است | غافل که کشند آشتی گرگ غنم را

ایضاً در نعت

نبی مرا بزشتی اعمال تو بیسری گواه — دورم از حسن عمل چون پیری از گناه
صورت امیدمی بینم چو آب موج زن — بسکه میگردد ز شرمم رعشه در نور نگاه
بصورت کاه را گویم که هم رنگ منی — کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه
فعل زشت ابا طبع من آمیزش است — وین شبیه لطف کز نست و مکافات آله
بعصیان در نمی آویزم از بی قوتیست — وین بعینه چون حریص شهوتست و ضعف باه
آنکه داری نامه اعمال را از فعل زشت — چون مصیبت خانه عاشق دود دل سیاه
چهره را از آب یاقوت ندامت بر فروز — چون گل روی گل آرایان ز تاثیر نگاه
روز نگاه شاهد معنی عالم غوطه زن — تا بجولانگاه صورت بسته دام نگاه
مرحبا نیک آمدی ای پاسبان بیرون هم — گریه گرمی که شوید تیرگی را از گناه
هان سمند آهسته ران ای گمرو ناهوشمند — منحرف متاز نی مستی و تاریکیست راه
چند ای نوبهار عجز کن تاثیر تو — معصیت را امید آمرزش از طرف کلاه
میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را — گر ز تو برگ گیاهی تازه گردد برگ کاه
شاهد معنی عیان و ما بصورت ملتفت — ای درون جهل ما چون روی نادانی سیاه
بسکه بی تاثیر ضایع گشت در دیر مجاز — گریه های تلخ شام و ناله های صبحگاه
بعد ازین در معبد عالم که بی منت شوند — گوهر کام ابر در دامن تاثیر آه
حاجت تسلیم کرد و تکلیف من کافر شوند — گر ترا ودا از زبانم لیس فی ذلعی سواه
مقصد دوست عرفی گر باین ره میبری — گام همت را روا نی باید از امداد شاه
قهرمان عرش مسند داور آفاق نقب — صورتش مرآت معنی معنیش صنع آله

قصائد عرفی

انصاف بده بوالفرج و انوری امروز — بهر چه غنیمت نشمارند عدم را
بسم الله اعجاز نفس جان چه شان را — تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
اول ره این نظم خود ایشان بسپرند — پس باز نمودیم بهم منزل هم را
بالله که نه لاف و نه گزاف آیه صدقست — حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را
ق زین دوست مرادست آن عالم انصاف — کز رحلت خود داد شرف ملک قدم را
معیار سخن بود و توهم گنج تمیزی — دیگر چه توان گفت چنین معجزه دم را
چندان که ورا بود از نسبت من عار — از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من مدح گرم لیک هر جائی و طامع — گردن ننهم منت هر نذل و کرم را
یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر — صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را
ق گر جاه طلبی آوازه دهر این چه ترانه است — حاجت ببر از یاد چه بسیار چه کم را
گوییم که برو زر از محنا باد مسیحا — این پایه مسلم نبود حاتم و جم را
اسکان بود امکان که همه عجز و نیاز است — سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان و گدا در طلب جامه و نان اند — تا باز نگیرند حسد را و ستم را
لیکن هنرش چیست یکی در طلبیدن — عیبش چه بهرور شدن اشیا ز نعم را
یارب مده این عیب که رحمت دهیم باز — در زیور این زشت براهین و حکم را
عرفی همه لافی هر جا تیز قلم شو — بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را
ما از کشش خواهش و آویزش مقصود — طبع که و بیجاده بود از تو کرم را
در خواهش عمر تو ابد باد مؤله — ز آویزش عهد تو شرف باد قدم را
صنعتگه شان چشم و دل خصم تو بادا — تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

ایضاً در نعت

سپیده دم چو زدم آستین بشمع شعور
شنیدم آیت استغفروا ز عالم نور

بعقل ز رشته بزم ازل ندا آمد
که ای تمام وفا آمد رضای ما بس و حور

زهی اطاعت حسن ادب خمی طاعت
که با اجازت مائی ز وصل ما مهجور

زیاده زین نتوان حلال ست ورزی زبرما
اگر بجو صله نازی در آ به بزم حضور

طلب بیار و مترس از متاع منع کلیم
بساط عذر میارا که نیستی معذور

اگر بچشمه مقصود دست عشوه ما
شکست ساغر امید او بسنگ فتور

نه کوتهی ز عطا بود عشق میداند
که بر کرشمه ما ننگ بود خلعت طور

تو در معامله با ما بگو امتاع مخز
که نا صحیح بود بیع و سعی نا مشکور

در ملاطفت آشنا کشا و در آ
که آشتی طلبست ان سعیکم مشکور

مشاهد از زان راه میکده پاک
تو در مشقت نزع از طبیعت مجبور

بیا بنوش که در مستیت شهید کنم
که نیست قابل جمشت شهادت مستور

بیا که در طلبت برفراز صدر سریر
بیا که بهر تو بر صفحه سرای سرور

چو عشق تو همه بنیا نیست شاهد وصل
چو حسن با همه آرایش ست حجله سور

بگرد زمزمه این عطیه با دل من
همان اثر که باهل فنا کند دم صور

دلم بناله در آمد کجاست صبوری را
ز حد مبر که درین راه کس مباد صبور

عنان فگنده جهاندم ز زیر بام وصال
منزه از اثر سعی گام و سیر ستور

قصائد عرفی

گر محیط رای تو بر چرخ گردسای زن
دامن موج تن برون بر چشمهٔ خورشید و ماه

در شب معراج کان تحتهای بی شبه و نظیر
جامه بصورت زد روش افکنده و آرامگاه

زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی
تا بود وهم غلط بین در امان از اشتباه

ای نبی روی نسبت ذات تو ولایت را شرف
وی بزیر سایهٔ حجابت نبوت را پناه

سایهٔ یزدانی و انوار سبحانیت دلیل
داور کونینی و انواع احسانت سپاه

دست حفظت بر جایگ خیزی و بربستگی
بر میان شعله بربند و نطاق از برگ کاه

شاخ شاخ و برگ برگ تازه برسم تحفه
تا زباغ همتت خواندیم طوبی را گیاه

شاهد عدلت بدست خلق در ایوان و پر
سنبل و ریحان فشاند فتنه از خوابگاه

تیشه دست رحمت آرایش بر چهره کرد
عشق می ورزد بحسن یاس امید تباه

خوشه گیر انتفاع از ریزش جود تو جود
خوشه چین ارتفاع از مزرع جاه تو جاه

از خیال هیبتت اندیشه میرد در ضمیر
ور نشان آستانت سجده رقصد در جباه

با ازل گوید ابد کین نا امیدم از سلطنت
گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه

ایکه از احوالم آگاهی محمل حال مرا
همچو سعیم در حصول طاعت عفت تباه

می تراود آب شور از تیره بختم گر کسی
تا ابد در ساحت تحت الثری اسکندر جاه

سینه ام تا الف انگشت فرو بیرون جهد
چون در اثنای پریشانی نویسم تیر آه

یوسف نفس مرا آسیب اخوان فرو در دار ق
کین حسودان دست سوزند این بیگناه

با فریب غول همزاد اندر راه سلوک
با فساد گرگ انباز اندرون نیک چاه

تا اسیران محبت را بجولانگاه دوست
احتمال سجده کردن مضمرست اندر جباه

احتمال روسپیدی دور باد از آنکه او
جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

قصائد عرفی

طراز صورت و معنی محمد عرفی — که نطق با ادب نام او کند مذکور

کنونکه موقت حالست و دو بیار — باستعانت آن محل تحفهٔ مقدور

بعون لطف الٰهی بلمحه گفتم — قصیدهٔ که بود مطلعش بدین دستور

مطلع ثانی

زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور — مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور

بنور تو سایه چو امر سکون و سیر کنے — زمانه فاصله یابد میان سایه و نور

بباغ طبع تو بر اوج استفادهٔ فیض — همای عقل طلبگار سایهٔ عصفور

هدایت تو نماید بچشم صورت بین — هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور

ز نور ناصیه ات ماه گر ضیا گیرد — بآفتاب دهد نسخهٔ سنین و شهور

از آن قفس که برون داده اند گوهر تو — بگنج صنع نمانده تعلق گنجور

شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد بسحاب — رماد برق شود سرمهٔ صبا و دبور

ق

اگرچه هست مهر من که در سپهر وجود — مؤثر اند صفات اله نه مأثور

اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسد — خجل شود ز نگه کردنش اجل از دور

ز نشه کلاه حکومت بدامن تو نهاد — قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور

که این کلاه بسر آن گوشه بر شکنش — که در دو کون توئی آمر و منم مأمور

بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ — که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد — برنگ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور

شها توئی که ز گوهر بضاعت کرست — دو کون را ز گران مایگی کند معمور

منم که کرده ام از ننگ شرکت نوعی — نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور

قصائد عرفی

بدست همت طاعتوران رها کردم
زدم بحبل متین جوار دست ادب
کمال جذبهٔ لطف آشتین کشانم برد
تبارک الله ازان بزم بیزوال که بود
بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف
جماعتی به یمین و یسار مهد وصال
ز طعن مردم دور از سیاست آسوده
دلیل دعوی منصور کاینیست مبین
پس از مشاهدهٔ جمع سرور می یدم
جمال صدرنشینان ز نور چهرهٔ او
فرو شدم بتحیر که یارب این که بود
هنوز در دلم این معنی خجسته اثر
که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن
گدام کل که نگرفتی از هدایت ما
بر آستانهٔ ما هست گردی از رهِ وی
اجازت قدم او بیار تا بدهم
وگر صبور نه تا بگویم این آنست
بصورت آینهٔ حسن ما بمعنی ما
ز آستین نه رسیدی بجیب دست وجود

باولین قدم اسباب خلد حور و قصور
بسی باز و دل پرشدم باوج حضور
بجلوه تیکه یکی بود رنگ سایه و نور
ز نور حسن لباب زد و ستی معمور
زگونه گونه عنایت نه اطلس و سیفور
که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور
چکیده از نفس جمله نغمهٔ منصور
بلوح ناصیهٔ اتحادشان مسطور
که بود بر صف اصحاب قرب صدر صدور
چو انجم از اثر شاه اختران مستور
که هست صورت او زیب معنی جمهور
ق ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور
ز روی مهر که ای ذرهٔ بصیرت ور
هنوز دیدهٔ معنیت هست عین قصور
که ذره ذرهٔ او هست چشمهٔ چشمهٔ نور
که هست منت ازین توتیا بدیدهٔ حور
که ما بروز ازل ناظریم و او منظور
روان صورت معنی بذات او مسرور
اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور

خمیرمایهٔ این سر قصیده آن روپاست ... که شاخ و برگ فزودش زبان من چو طیور
کسے گمان نبرد کز براے زینتِ شعر ... بر اصل خواب فزودم که نیست این منظور
لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم ... چنانکه حرفِ عصا گفت موسیٰ اندر طور
همیشه تا جگر خونچکان گمرا هان ... بود ز نشترِ شرم آشیانهٔ زنبور
خرابهٔ دلِ مجروح آستانِ تو باد ... ز نو شدار و الطافِ شاملت معمور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار ... نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن ... که روزگار طبیبست و عافیت بیمار
مرا ز مانهٔ طناز دست بسته و تیغ ... زند بفرقم و گوید که هان سرے میخار
زمانه مرد مصافست و من ز ساده دلی ... کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد ... من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که فشکنم این کارگاه مینائی ... که شیشه خالی و من در لجاجتم ز خمار
چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ز نم ... عجب مدار گر آتش بر آورم چو چنار
اگر کرشمهٔ وصلم کشد و گر غمِ هجر ... نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار
دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان ... دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار
دلِ خراب مرا طلبیست آیتِ یاس ... چو زود رفتنِ جان پیش نیم کشته شکار
دلم چو رنگِ زلیخا شکسته در خلوت ... غمم چو تهمتِ یوسف دویده در بازار
ز سلکِ مدتِ عمرم که روز ها دزدید ... که فصلِ شیب و شبابم گذشت شب شمار

قصائد عرفی

زروزگار من آثار یاس می تابد / چو حالت سنوات از مآثر باحور
تنزل علم گر شود نسیم ریاض / بطبع بر اثر غورگے رود انگور
ز حرص نعمت عصیان که زهر معنویست / برون صوم کند نفس زله بند سحور
بشوے روی سیاهم ز آب حسانت / که تیرگی برد از چهره شب دیجور
بس ست صاحب اعمال ناسزا بودن / چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور
نعوذ بالله اگر روز حشر نکند / ق / شفاعت تو عمل نامهٔ اناث و ذکور
ز شرم کثرت عصیان من برعشه فتد / حسابگاه قیامت چو ارض نیشاپور
دم سوال که از تاب انفعال شود / ق / نفس شکسته گلو از زبانه مغرور
امید هست که مهر لب سوال شود / عنایتی که چو عصیان ماست نامحصور
اگر به نیجه خورشید دل بفشارم / بجاے خون مسامش چکد شب دیجور
وفا نمیکند امید مغفرت با یاس / نه زانکه عفو الهی نسازدم مغفور
ز طول معصیت استغفر الله اندیشم / که گر قصیر نشنید تبدیل عفو غفور
همین بس ست که گر ناجیم وگر مغضوب / که با ولاے تو فردا همی شوم محشور
بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم / نه جوے شیر شناسم نه طارم انگور
ز عود مهر و گلاب وفاست عنصر من / ق / اگر برفتن دوزخ همے شوم مامور
بزم جنتیان انجمن طراز بهشت / ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور
زکوة مهر تو حاشا اگر دهم بطباع / کند بباده تبسم طبیعت کافور
محبت تو ندارد بسینه‌ام داغے / که هست سوزنش لمس و معنی ناسور
شبے ز دولت رویای افتخار رسل / علم بعرش زدم در میان جمع اب و شهور

قصائد عرفی

نهی کن از همه اندیشهٔ خطا و بنه — بخاک مرقد کحل الجواهر ابصار
چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا به فلک — بهوای منظر او از تراکم انظار
بخیز تم که چه صنعت بکار برد که کرد — به تنگنای جهان وضع این بنا معمار
نه گر بقدر بلندی برافگند سایه — محیط کون و مکان گرد و آسمان کردار
لنا به آتش که بود سر نوشت عالم کون — چو بوی جامهٔ یوسف بر دو دیده غبار
زهی صفای عمارت که در تماشایش — بریده باز نگردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبدش آسمان باز می آید — هر آن صدا که کسی داده در حریمش پار
چه قدر صبح شناسند ساکنان درش — که در حوالی او شام را نبوده گذار
ز آفتاب در آید بگنبدش گوئی — که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار
ز ذره های پریشان شعاع نوافشان — نجوم بی مدد آسمان در و سیار
عبار فرش حریمش بتاج عرش نشست — اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار
تلیست در چمن صنع شکل قبهٔ او — که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار
نسیم نماند که خدام او در آمد و شد — کنند کنگرهٔ عرش باز مین هموار
ز آستانهٔ او طعنهای نشو و نما — بپایه پایهٔ خود عرش میکند اظهار
بگاه جوشش زیارت در آستانهٔ او — نه آسمان جهت کفش گم کند دستار
فلک به نیمهٔ خورشید از هوا گیرد — اگر عمامه افتد ز تارک زوار
بداغ لاله توان دید یاسمن روی — چو بستر و ز سرش مهر سایهٔ دیوار
دریچه اش بضیا دیدهٔ سهیل یمن — نشیمنش بهوا کعبهٔ نسیم بهار
چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد به شکم — گر آشیانه کند شپرش بر دیوار

گل حیات من از بسکه هست پژمرده | اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار
ز دوستان منافق چنان رمیده دلم | که پیش روی ز الماس میکنم دیوار
برون ز صورت دیبای باشم کس نیست | اگر ز آستین نم اشکم بچیند از رخسار
عجوز بختم اگر زلف شان بیاراید | سفید گردد زلفین شاهدان تتار
کدام فتنه امشب سر نهاده بر بالین | که صبحدم نشد از خواب وی من بیدار
جراحتم چو بخارد بعزم خاریدن | پلنگ ناخن گردد زمانهٔ خونخوار
وگر طبیب دهد ناگوار داروئے | کند بشیرهٔ دندان مار نوشگوار
وگر ز بوتهٔ خارے کنم شبے بالش | بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار
بصید مورے اگر تاوکے بزه بندم | دهان مار کند در گزیدنم سوفار
یقین شناس که منصور از ان انا الحق زد | که دار هر ز زمانه بدستگیری دار
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر | ق | که اوفتاد خرد را برین خرابه گذار
سرے چنانکه نیاری شنید بے سامان | غمے چنانکه مبادا نصیب دیگر بار
بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسے | جهان بخویشتن آرای و خویشتن بیزار
سرے چنین همه راے صواب بے سامان | دلے چنین همه صاف شراب درد خمار
مرض ببین و سبب جوی و خود معالجه کن | طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بگریه گفتمش آرے طریق عقل نیست | ولیک جانب انصاف خود نگه میدار
کسے چگونه بسامان در آورد آن سر | که چون ز زانو برداشت کوفت بر دیوار
بخنده گفت سراسیمگیت گم دارد | وگرنه هادی این ره تو بوده هموار
رهت نمایم و بر خویشتن نهم منت | که نقدهاے مرا جز تو نیست کس معیار

قصائد عرفی

فلک بجوهر گل گفت روز میلادش
هنوز سیر نکنم بار سید وقت قرار

ز خلق اوست که قندیل سقف بارش
ز نسبت دل روح القدس نیارد مار

ز فیض خندهٔ لطفش که کیمیا اثرست
بگاه صیحهٔ قهرش که هست صور آثار ق

جحیم شاخ گلی از حدیقهٔ احسان
بهشت نیست خسی در شکنجهٔ عصار

فتد چو سایهٔ حلمش بر آفتاب سزد
که نور از و متعدی نگردد آئینه وار

نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود
دریچهٔ حرمش ناف آهوی تاتار

چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع
شود ز فرط تهوع گلوی صبح فگار

کمان قصد ترا جذبه بود که اگر
ز هش بگوش رسانی رسد بقبضه شکار

عبادتی که محلی باجتهاد تو نیست
بود ز سینه محتاج تر باستغفار

ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد
گرفت پهلو ناهید شکل موسیقار

عمل طراز فلک در صلاح کون فساد
ق اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار

نه چرخ از سنه یابد مطابق حرکات
نه دخل حادثه بیند موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ
شکنج زلف سخای تو موج دریابار

اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید
که خط منطقه اش بر میان شود زنار

شباب سدرهٔ طوبی شود بشیب بدل
چو منع نشو کنی از مجاری اشجار

ز مردمک نرسد نور تا ابد به مژه
چو بشکنی حرکت در مفاصل انظار

بهر دیار که آمد لوای عدل تو علم
ویدو دراری دست ستم بپای فرار

بعهد عالم سعی کشوده شوق کلیم
بناز و نعمت حسن تو روزهٔ دیدار

هنوز ناصیهٔ آفتاب عرق ست
ازان فروغ که بر روی فشاندی از رخسار

قصائد عرفی

رموز غیب مصور شود درو هردم … چو خاطریکه بود در تصور اسرار
ازان زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او … شد آفتاب پرست آفتاب حرباوار
ق
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه … گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار
فرو نشین بدو زانو و چین برابرو زن … بران صفت که غاشیگان عو بیدار
اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن … که آبروی مرا نیست شرم کس درکار
مرا بشوق چنین بینی از چنان مرقد … مرا بدست تهی بینی از چنان بازار
نه بال روح قدس میدهی بپر مگس … نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار
ازین معامله خود منفعل مباش که تو … بمور پر دهی و زپای من بری رفتار
بکاوش مژه از گور تا نجف بروم … اگر بهند هلاکم کنی وگر بتتار
ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست … زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز … نگاه کن که چه خون می چکانم از گفتار
سخن چرا نبود دردناک و خون آلود … که تا لبانیه دل میکند برش گذار
مرا که دست بگیرد که زیر دست توام … مرا که کار کشاید که از تو خیزد کار
چه هرزه گوشدم از درد دل که شرمم باد … تو کیستی که شوی دستگیر و کارگزار
همان که شوق طوافش مرا بطوفان داد … به نیم جذبه کشاید ز ورطه ام بکنار
شهنشه سریر ولایت علی عالی قدر … محیط عالم دانش جهان علم و وقار
بغت نویس خرد در صحاح همت او … بمعنی لغت اندک آورد بسیار
مثال آینهٔ اندیشه زنگ بردارد … گر آورد بدل دشمنش بسوء گزار
بر نگ دائره در حصر جود او هر دم … شود ملاقی آغاز انتهای شمار

بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت — بجود او که ز دیگش نمک چشیست بحار
بخشم او که هَمَش حلم اوست شعله فشان — بکینه او که هَمَش علم اوست آئینه دار
بعشق او که به پهلوی جان نشاند درو — بشوق او که ببازوی دل فرستد کار
بسایهٔ علم مصطفی دران عصر — که آفتاب شود هم علاقهٔ دستار
بجاه او که برویش قدم کشاده نظر — ببیشهٔ او که بگردش عدم کشیده حصار
بآستین کرمش که هست گنج افشان — بآستان حرمش که هست ناصیه زار
بنعمت تو که اندازه را کند معزول — بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار
بسلک ها زده عقدی کزان لولو زار — علی است ابر مطیر و بتول دریا بار
بلطف ارنی سیخ بی اثر نغمه — بلن ترانی هم ذوق مژدهٔ دیدار
بعشوه که زلیخا برید ازو کف دست — بنفخه که مسیحا گزید ازو سر دار
ببرقع مه کنعان که بود حسن آباد — بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار
بآن متاع که گوهر فروش کنعانی — بمصر برد و لبالب ز حسن شد بازار
بآن دروغ که فرهاد ازو شهادت یافت — بآن ترانه که منصور را کشید بدار
بناقه که بلیلی خیال مجنون برد — بآن کرشمه که لیلی بران نمود نثار
به تیشه که براطراف صورت شیرین — همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار
بهوش نوش ندیم صبوحی مستان — بکاو کاو کلید طبیعت هشیار
بنغمه فروشی آسودگان شکوه طراز — بتازه روئی پژمردگان شکر گزار
بریخ و باز و پر نفع کاسیان ضعیف — بچین ابروی وجه خواجگان کبار
بجستی که کند جذب طعمه از کف مور — بشبوتی که زند فال بوسه بر لب نار

قصائد عرفی

زشرم نور جمال تو آفتاب هنوز | بهر جهت که رود هست روی بر دیوار
همه تراوش جودی و کاوش امید | همه نوازش ناموس و گدازش عار
محیط بر کف جود تو کرد موج فدا | سپهر بر سر جاه تو کرد اوج نثار
غبار خشم تو آرایش کلاه خزان | شعار لطف تو افزایش جمال بهار
ز شوق کوی تو یاد ر گلم زعمر چه سود | هزار جان گرامی و یک قدم رفتار
چو خیمه دوره دا مانم آسمان گوئی | بصد طناب قوی بسته است صد مسمار
بگلخن آمده از روضه تازه ام محروم | که روی هندسیه باد و پای حرص فگار
ز شوق کوی تو هر جا شود هلاک مرا | بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار
نه دین بجای ایمان بسوی خویشتم خوان | اگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار
ز وعده با که بخود کرده ام یکی نیست | که در طواف تو خواهم گرستن بسیار
نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز | متاع من همه دستیست همچو چنار
اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر | بسلسبیل زند غوطه مرغ آتشخوار
مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم | که این کرنگ حرونست آن کهر رهوار
چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر | که بر در تو بود دامنش بسر رفتار
بر آن خدای که در شهر بند امکان نیست | متاع مفرقش نیم ذره در بازار
بجز روند محیط عطای او که کشد | به نیم وجه دو عالم گناه را بکنار
بکنه او که تعجب نشد گرانمایه | از ان که کرد زدرکش تهی بعجز اقرار
بکلک او که نوشت و بسا که بنویسد | بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار
بحاذقیکه ز دارو حکمتش گردید | شکسته رنگ خزان و شگفته روی بهار

بوصلِ دادنِ شوق و بتابِ شستنِ یاس　　بدستیاریِ توفیق و رنگ دادنِ کار
بانبساطِ مکان و بامتیازِ جهت　　باختلاطِ میان و باهتزازِ کنار
بعلتِ سکنات و بکوششِ حرکات　　بعزتِ حسنات و بجوششِ افکار
بتوبه و بپشیمانیِ دلِ تائب　　بمستی و به پریشانیِ سر و دستار
بعیشِ نازِ جنگلی بدردِ نازِ من　　بفیضِ مشرکی بگردِ کوچهٔ یار
بجوشِ فشانیِ شبنم بخود فروشیِ گل　　بنیزه بازیِ سوسن برهنه سازیِ خار
بیکه تازیِ وحدت بوصلهٔ توحید　　بفوجِ تازیِ کثرت بمعرضِ آثار
بدعوتِ لبِ عابد که دوخت دلقِ مراد　　بآتشِ دلِ عاشق که سوخت لوحِ مزار
بشگفتنِ امروز و غنچه گشتنِ دی　　بتوشهٔ تحقیقِ ارسال و نامه بردنِ یار
بشیوه دانیِ شهر و بزشت خوییِ ده　　بزله بندیِ کشت و بخوشه چینیِ کار
بصبحِ قاقم پوش و بشامِ اکسون باف　　بصلحِ آب فشان و بجنگِ آتشباز
بهوشمندیِ عدل و بسیاه مستیِ ظلم　　بتر زبانیِ تیغ و بسر گرانیِ دار
بکذبِ بی پدر و صدقِ آدمی زاده　　بجهلِ بی اثر و عقلِ جبرئیل آثار
ببخلِ عقده تراش و قناعتِ عیاش　　بصدقِ تنگِ معاش و خوشامدِ جرار
بناگواریِ نزع و بناگزیریِ مرگ　　به بی مداریِ عمر و به بیوفاییِ یار
بهزلِ معرکه گیرِ نفاقِ تو بر تو　　بصبرِ کمِ سخن و شوقِ آتشین گفتار
بآبروی قناعت بذلتِ خواهش　　بکامرانیِ فرصت بدولتِ دیدار
بتنگنای گریبان بوسعتِ دامن　　بخاکساریِ کفش و بنخوتِ دستار
بداغِ پهلوی بیمار ممتنع حرکت　　بدردِ زانوی جویای منقطع رفتار

قصائد عرفی

بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال
نرید صورت او جز بصفحهٔ پندار

بهوشمندی آن شاخ نخفت نخل حیات
که دیده باز نکرد از کشاکش نشار

بعقد گوشهٔ دستار شاعران حریص
که بی برات صله سینه ایست پر آزار

بدست همت من کز کنار گوشه گرفت
ز ننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار

بطبع گرسنه چشم محبت اندیشم
که جز بنعمت جود تو نشکند ناهار

بخاک جبهه که باد بروت عجب از وست
تبار سبحه که صوفی از وست در زنار

بناز حسن که بندد نقاب در خلوت
به راز عشق که آید برهنه در بازار

بنکته گیری ناموس و ستائی طبع
بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار

بمردمی که بود هم طویلهٔ عنقا
بمحرمیکه بود هم قبیلهٔ اسرار

بگرم چشمی من در نظارهٔ معنی
بشرمگینی من در افتادهٔ اشعار

بسنبلی که بگلزار حسن میروید
نه از میانهٔ گلشن نه گوشهٔ گلزار

بنافه که ز آهوی صنع می افتد
بهرکجا نمکین تر بود ز چهرهٔ یار

بشور قمری دستانسرای یک نغمه
که درس نکتهٔ توحید میکند تکرار

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون
لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار

بدود گلخن امید و گرد گاه هوس
که باد باغ منش هر دو راست قرب جوار

بآفتاب مراد و دریچهٔ طالع
که نیست هیچکش با زمانهٔ ما کار

بنیم قطرهٔ شرابی که باز میماند
پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار

بکان کسب که زاید بنام بذل درم
بشان نصب که دزدد بدوش عزل اعمال

بآستین کلیم و دریچهٔ مشرق
بآستان کریم و پذیرهٔ ادرار

قصائد عرفی

جواب این قصیده در افواه خاص و عام افتاد	خطاب تحفة الشوق یافت از احرار

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش — نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان — خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون — علمت همه دان آفرینش
با لقمهٔ همت تو لبس تنگ — میدان دهان آفرینش
همتای تو بهترین خطابش — بی نام و نشان آفرینش
در جنب تعینت دو عالم — بهمان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید — آیین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع — در کاوش کان آفرینش
ناشی ز هوای جلوهٔ تو — ارخای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت — افلاج بنان آفرینش
اندیشهٔ احتمال شانت — زان سوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت — عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیاید — محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت — حلق طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همزاد — فوج حدثان آفرینش
با نطفهٔ دشمن تو توام — صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو — زنار میان آفرینش

قصائد عرفی

بحق اینهمه سوگندهای صدق آیین — که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار

که گر شود ره کوی تو جاده نشتر خیز — کنم بمردمک دیده طی نشتر زار

رسیده زشوق سراسیمه طی کنم که قدم — بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار

به آب مهر تو شستم گناه نامه خویش — چه غم که کاتب اعمال دارد استغفار

گدای کوچه مهرت به روز کار گناه — گرفته باج ز سلطان ملک استغفار

نه در پناه ولای تو ام چه غم که بود — معاصیم نه باندازه قیاس و شمار

وگر ولای تو ابلیس را شود زورق — کند ز ورطه لعنتش سبک نفس بکنار

شباهتی تو کند آفتاب دریوزه — که آورد بضمیرم برین وسیله گذار

بر آن عروس سخن کز دیار مدح تو نیست — بعشوه گر کشدم ورنیاورم بکنار

نگه بدامن جود تو دست زد قلم — که گنجش از بن ناخن دمید نرگس وار

چو کرم پیله بجود در تنید مدایح تو — نگاه طاعت یزد چو دارمش بیکار

معلمیکه تراشیده خامه طبعم — ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار

نجاست مانی صورت نگار تا بیند — نگارخانه از رنگ صورت جاندار

بکار سوی چمن نقد رایجی دارم — نه همچو ماه زر اندوده آفتاب عیار

کلام من که متاع ولایت سخن ست — برون ز دست صبا میرود سلیمان وار

نه انجم ست فلک را که همت عرفی — دمادم آب بهانش فگنده بر رخسار

از آن بعالم سفلی درآمدم که مرا — غریب دست نهادست آشنا بیزار

زجهل جایزه یابم اگر هجا گویم — بعلم تاج دهیم چون شوم مدیح نگار

بکام ذنیویم چون زبان همی گردد — حدیث جایزه در حشر میکنم اظهار

قصائد عرفی

زان ملائک چون مگس جوشیده‌ام از هر طرف | چشمهٔ لذت گشاده هر سوی غم بالای من
کام جان را تازه کردی ای غم لذت شعار | نی غلط گفتم چه غم ای منّ و ای سلوای من
در خمار احتیاجم زانکه ایزد در سرشت | بادهٔ کام دو کون از جام استغنای من
آسمان دریوزه گرد و آفتابش کرد نام | مشعلی از آویزهٔ گوش شب یلدای من
نیلگون گردید دوش آفتاب از گریه‌ام | بسکه هر گوشه کوهستانی از غمهای من
هست بازیچهٔ عیسی کشش بهر حیات | ارزش مردن برش از نفس مرگ آرای من
خورده هر دم صد شکست از فوج قدسش آشوب حسن | شوق بی‌هنگام تازه مست آبروای من
من که مستی کردن از خون جگر آموختم | تنگ هوشم باد گر جز خون بود صهبای من
شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند | خون حیض دختر رز چو شد از لبهای من
من که از دل تا دماغم چیده خمهای شراب | کی شوم مخمور کی خالی بود مینای من
مریم من فیض جبریل از مزاج چو گرفت | مرده را برد بالا از من عیسی زای من
آن بهشت معنیم کز بعد سعدی ولی هنوز | خدمت تنگی بود تنگ چمن پیرای من
مرحبا ای بادهٔ کیفیت روح القدس | کامدی چون عشق در رقتی ز سر تا پای من
من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد | صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من
نفخ صور آید بجای لحن داود هنوز | رقص معنی میکند طبع سهی بالای من
من سلیم ملک استغنا وی راند حکم | دودمانهای هوش ملک استغنای من
در دلم ترکرده طوفانی که در معنی یکیست | موجهٔ دریا و موج حلّهٔ گلنارای من
نور و ظلمت را بود یک مایه در تابندگی | آن ز روی آفتاب و این یک از سیمای من

قصائد عرفی

ای عیسی انگس تکلم تو حلوای دکان آفرینش
صافی شکر شفاعت تو قوت تگمسان آفرینش
با دیدن آب گوهر تو دفع یرقان آفرینش
با تیر بلال غیبت تو وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب قوسین تمکین توشان آفرینش
در بازوی قدرت تو مضمر صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد یک مسئله دان آفرینش
نظاره چهره حسودت دیده غثیان آفرینش
افسانه سرنوشت خصمت تزریق بیان آفرینش
با مستی شوق گشت عرفی از بیخبران آفرینش
در عنبر دماغ او خبر نیست از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لایق تو رسوای جهان آفرینش
وارد بعنایت تو عرفی حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور کفر برخاست ای فتنه نشان آفرینش

در نعت

صبحدم چون در دمد دل صور شیون ای من آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش اهل آسمان حلقه ماتم کیست شیونم تا برکشد آهنگ باهای من
مصر ویران کرده رود روادی کن نهاد رود نیل شوق یعنی گریه سودای من
دان دل شوریده را تبارک خودی نهم کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من

در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

دمی که لشکر غم صف کشد بخونخواری ‌ ‌ دلم بناله دهد منصب علمداری

خراب نرگس مستانهٔ توام که نهند ‌ ‌ هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری

مریض عشق ترا اشتها از آن بیش است ‌ ‌ که بعد مرگ بیاساید از جگرخواری

ولی توجه آن حسن جاودان باید ‌ ‌ کز فیض نامیه آتش با جگر کند خواری

هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره ‌ ‌ چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری

چنان بشهر دلم جنس درد ارزانست ‌ ‌ که بوالهوس کندش رغبت خریداری

ز خوش متاعی بازار عشق می ترسم ‌ ‌ که دست حسن به بندد کساد بازاری

در آن دیار بسودا رود دلم که دهند ‌ ‌ جوی ملال بعمر ابد به بسیاری

ز بس ملال جدائی تنم ز صحبت جان ‌ ‌ چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری

بدرد عشق که هرگز بذوق گریهٔ من ‌ ‌ نکرد قهقههٔ شوق کبک کهساری

هوای شهر محبت چنان مرض خیز است ‌ ‌ که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری

منم خراب عمارت بکشوری که درو ‌ ‌ بود بدست خرابی عنان معماری

چنان بعشق بود در شکر در دمینالم ‌ ‌ که تنگ حوصلگان بقرار در زاری

ز جیب غم که برآرد سرم که طالع من ‌ ‌ بخصم شاه دهد مایهٔ نگونساری

سهی سرو سخاوت علی که ابر کفش ‌ ‌ بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری

مخالفش چو در آید بزمرهٔ اسلام ‌ ‌ کند بدست ملک تار سبحه زناری

نجوم سبعه اگر صیت عدل او شنوند ‌ ‌ نهند برگ تساوی بجیب سیاری

بسکه در معنی بطفلی باز میگردم ملک ... در حساب بی شمار غفلت فردای من

آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره ... بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من

معنی پنهان من آن لیس بیت الله است ... گو شبیه و نیر باشد صورت پیدای من

لوح دل نقش صمد دارد چه غم کاستاد چین ... بافت تمثال صنم بر شقهٔ دیبای من

بال طاوس از گلاب خود رضوان پرورد ... تا لباس زد مروحه در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی مجوی ... حور نعم رضوان در دست آدم و حوای من

جوهر اول که فرزندم ز بیباکی نوشت ... ق ... آن زمان سنجد عیار گوهر یکتای من

کز جهان شرب رم روی در گوش آیدش ... مرحبا یا امتی از مرقد مولای من

گر گزیند سرمه جز خاک در ش مژگان چو باز ... چنگل اندازد بزاغ دیدهٔ بینای من

شقهٔ دیبای جاهش گفت محسود که ام ... آسمان گفته طراز حاشیهٔ حضرای من

موجهٔ دریای طبعش بانگ شر کرد و گفت ... تشنه بنشین ای فدک از زادهٔ دریای من

در دمی اندیشهٔ قدر تو بشگافد ز بیم ... حلهای علم پوشد و ل دانای من

تا تو گشتی غایب چشم از ره نسبت گرفت ... مردمک حکم سبل در دیدهٔ بینای من

سایهٔ من همچو من در ملک هستی امتست ... سایهٔ تو در عدم پیغمبر همتای من

آسمان و عدم بر عالم فطرت محیط ... تو امیت بر نتابد پیکر جوزای من

دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد ... جوهر من کرد روشن گنج هر آبای من

نازش سعدی بمشت خاک شیراز ار چه بود ... گر نبود آگه که گردد مولد و ماوای من

این کتاب آتش جان شرر دل ... کش سخن تا مست تاکی ریزد از لبهای من

من پریشان گوی سهو اندیش و سودا زده دوست ... من بسودا مانم و ماند بمن سودای من

قصائد عرفی

منم که طالع فیروز من بگاه عروج / دهد بتخت ثری پایهٔ نگونساری
فلک بسهوم اگر داد راه بردر کام / کلید فتح بود بستهٔ جهد مسماری
دلم بعون شکایت زغم تهی نشود / چو نظم من زمعانی بسعی نشاری
زهی شکنجهٔ طالع که مرگ ظلم گرای / ملول گشت و ندارد سر مددگاری
بزیر تیغ هلاکم ز بار درد رواست / که بار منت مردن کشم بسرباری
بروزگار فریبم سپهر شعبده باز / تنک متاع شد از جنسهای عیاری
هزار جرعهٔ زهر از لبم فرو ریزد / تبسمی که بطالع کنم بدشواری
خموش عرفی ازین شکوهٔ ملال انگیز / ز لاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری
بیان درد دوست این دعای تست نه خود چیست / که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم نیکبختان ست / بیک لباس رود با اجابت باری
حسود جاه تو باد از رحمت یزدان / چنان بعید که ناقوسیان ز تتاری

نعت

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایهٔ ناز / برو رشس مهر فزا و بنگه صبر گداز
وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن / وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز
خواب نی زاویهٔ وارداوِ والی حسن / خواب نی آئینهٔ صورت او معنی ناز
چه چه چهره نگاریکه ندارد مثلش / در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز
خواب را شب همه شب دیده بپائی سودم / که برویم در این واقعه را ساخته باز
دیدم القصه که خوش گرم عتابست و من / سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم ای عربده جو چیست گناهم که گر / بتعرض همه خشمی بتغافل همه ناز

قصائد عرفی

بهر نیزه که بنوک سنان او نگرد | کند نگاه اعادت نگاه مسماری

زهی جواد که تا تیز نام جان بخشش | فشاند گوهر صحت بفرق بیماری

اگر بعون سبکروحیت عوارض ثقل | ق ز طبع سلسلهٔ حادثات برداری

ستیزه کو که حسرت دیدار بر دل عاشق | نگاه نزع شود پایهٔ سبکساری

چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد | بدست مهر بسوزد عنان سیاری

جهان بجاه و جلالت بغایتی برشد | که آسمان حرکت میکند بدشواری

شعاع دیدهٔ آن کس که روی خصم تو دید | کند بآینهٔ آفتاب زنگاری

مسیح خلق ترا در زمان رضی بود | بجیب لب کنعان دکان عطاری

نهیب عدل تو در طبع آسمان تخییل | ق که شیشه نیست لبالب مروم آزاری

بسان زنگ زلیخا ز لفت تشکیکش | بروی هم شکند شیشه های طراری

بعهد عدل تو از بیم رفع امنیت | کنند دلشکنان غمزه را نگهداری

ز روی فتنهٔ خوابیده تا مگس راند | دهد زمانه مگس ران بدست بیداری

تبارک الله آن برق سیر کز دنبال | چو نور سایه بذرد دگرم رفتاری

سبک دویکه زمین را چو پویه بنوازد | چو نور سایهٔ او در محل سیاری

بتیغ خصمت اگر بوالهوس در آمیزد | چو تیر عشق شود ناله ها هوسکاری

بمدح کرده سرایت مزه عشق رواست | گریزش از سر ما نیست علت بیماری

قصائد عرفی

از احتساب تو پے دوختن دلق ورع — زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تا برافراز نیر رایت ز زمین مغان را — سایه در جبهه خورشید فتد در پرواز

احتساب تو اگر عارض نمی افروزد — ای سراپرده عصمت تو بازینت ساز ق

زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار — نغمه از بیم نیارد که بر آرد آواز

عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد کنون — دارد اندیشه که ناگه شنوندش طناز

هر حدیثی که رضایت بسماعش نبود — از در گوش سراسیمه بلب گردد باز

تیر رای تو چون عرض کند لمعه نور — خیر جود تو چون بخش کند نعمت و ناز ق

به کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف — چه کند گر نکند حور در روضه فراز

تا برافراشت قضا رایت عدل تو ز بیم — فتنه بر تافت عنان تا بعدم گردد باز ق

آسمان بانگ زد و گفت کجا خواهی رفت — نقد جان بر کف تسلیم نه و هرزه متاز

دور طبع من آن عرصه فیض است که — شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

سرمه ام داده نشان از چمن گلشن وحی — خامه ام کرده زبان در دهن شاهد راز

گهر طبع من از وصف کمالات تو شان — گوهر نظم من از نسبت ذات تو ممتاز

نظم و طرز سخن من بچه فهم و بچه درک — نثر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز

معنی از خامه من گاه روش می بارد — چون زر رفتار بتان فتنه گه جلوه و ناز

گوهرے نبود در تتق فکرت من — که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

سبار صرف از نسبت صورت وے — انوری گر بود از عهده منم از شیراز

از زبانده معنوی شش مهمانی — ازرقی گر بسر خوان وجود آید باز

نفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن — مدحت شاه زمان تو چنین کرد دراز

گفت این چو دنگاهست که ساکت شده | از ثنا گستری شاه سپر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح | مرکب طبع جهاندم بهوای تگ و تاز
ره نبردم بسر کشور معنی هر چند | که دران بادیه راندم بنشیب و بفراز
گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش | گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز
از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود | که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز
این سخن در دلش از درد اثر کرد و سرم | برگرفت از قدم خویش و بلطف آمد باز
بیحجابانه زدم بوسه بدستش از شوق | گفتم اکنون ده اجازت که شوم مدح طراز
در ثنای شه کونین امام ثقلین | که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز
آنکه گر افعی رمحش رود اندر ته خاک | دل محمود برون آورد از زلف ایاز
آنکه گر رخش برافلاک جهاند گردد | پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز
ق
آنکه چون در کتف چتر همایون آثار | همعنان ظفر از راه غزا گردد باز
ز هر گیسو بگشاید که شود گرد فشان | از رکابش که پذیرفته غبار از تگ و تاز
فتح گوید چه کنی چشم نشست این رکاب | سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک مساز
عرش را گفت فلک مسند جاه وی عقل | گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز
مسند جاه وی آرایش آن بارگهست | که بساطش بری از تنگ نشیب است و فراز
شعلهٔ خاطر او را چه شمر چشمهٔ مهر | گریه خامهٔ او را چه اثر خندهٔ راز
در جوار حرمش عرش مشرف بسجود | در دیار کرمش جود موظف به نیاز
ای که از نشهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب | فتنه چون لف دلارام کشد پای دراز

قصائد عرفی

قصائد عرفی

آن آیهٔ رحمتی که بعلت جهل را — ای کعبهٔ وجود تو دار الامان علم

اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه — تقدیر هیئت نشدی گر ضمان علم

ارزان قماش روی کان کهنه هستی است — آن جا که فطرت تو کشاید دکان علم

تا عزم خاک بوس حریم فطانت است — دارند ساکنان نهم آسمان علم

از بیم دورباش ادب هر صباح و شام — صد بوسه مژدهٔ لب روحانیان علم

گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت — تا سازد امتیاز تو خاطر نشان علم

الا در آستان حریم فطانتت — ذیل ملازمت نزدی بر میان علم

روزی ز روی نسبت اجزای یکدگر — ترتیب دادی تصور جهان علم

در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو — گفتم که این منم بصفت آسمان علم

آشفته گشت طبع غیورم که هان خموش — زین به غلط مکن که بلند است شان علم

گر سایهٔ طبیعت تو مهبطش هست — آن ذره می سزد که شود لامکان علم

شابا تویی که فیض هوای طبیعتت — سازد بهار مستبدل خزان علم

از دست بخت طبع تو بالذت است و بس — برخوان عقل هر که شود میهمان علم

دارم امید آنکه بعرفی ز عین لطف — بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم

در مجمعی که قوت معنی دهی بنقص — دستم ز آستین بفرستی بخوان علم

مسند نشین خاک در دانشش کنی — ای فضل پایه بخش تو سلطان نشان علم

با آنکه دست بستهٔ میدان دانشم — گر نافرد کنی بکف من عنان علم

چون داسهای گوهر حجت بسلک نظم — سرهای خیل راز کشم بر سنان علم

قصائد عرفی

تا گہے رو بفراز آرد و گاہے بہ نشیب	بہر احداث حوادث فلک دوار سازد
پیکر خصم ترا خاک برد سر بہ نشیب	دشمن جاہ ترا دار کند رو بفراز

در مدح امیر المومنین علی علیہ السلام

اے مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم	کلک گہر فشان تو رطب اللسان علم
اے ساکنان مصر معانی کہین عقل	نا دیدہ یوسفے چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی کہ شست کمال او	ہر ناوکے کہ یافت کشاد از کمان علم
جیب و کنار عقل ز گوہر لبالب است	تا باز کردہ لب گوہر فشان علم
سلک نقود نظم جواہر بباد رفت	تا صیت گوہر تو برآمد ز کان علم
پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو	در بطن صنع نادرہ ذات تو امان علم
ارکان اگر نہ تکیہ دے بر وجود تو	کے داشتے تحمل بار گران علم
دست مجردات ستون زنخ شود	آنجا کہ فطرت تو زند سائبان علم
علمست جان ہر کہ بود معنوی نہاد	الا فطانت تو کہ گردید جان علم
ذات تو اعتدال و سلیمان مزاج عدل	عقل تو مغز و جوہر کل استخوان علم
صد رہ فتد بجادہ ضلالت بہر قدم	دست ہدایت ار نکنی بر میان علم
بر گوش فطرت تو ز اول نفس شمرد	ہر نکتہ کہ داشت لب داستان علم
آنجا کہ دانش تو نہد رسم تقویت	اے آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جہل کہ در آستین شکست	از عقل اولین برباید عنان علم
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب	اما مسیر او نہ ہمین آسمان علم

قصائد عرفی

وغاررا یادگیر از دوست کز ماتم سیه سازد — لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش
چراغ دل نیفروزند در بزم سیه روئی — که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش
برآن شاید کشودن چشم یعنی که چون روی — فشانی قطرهٔ ذوق افگند در قعر عمانش
ز ایمان گر دولت اسیب می باید بپرهیزش بر — که بربندند حرز کعبه بر بازوی ایمانش
بدرس عشق خواندن گر کلیم و گر خلیل آید — برون گریه و زاری نیابد ذوق جدانش
بروح الله نخندانند حسن آفتاب ما — مگر بینند گریانش مگر یابند بریانش
بمجبوری کسے ارزد که هرگه میرد از لذت — دران دم بود صاحب صد عید قربانش
وصال آفتاب ما کسے یابد که از مژگان — سهیل و زهره دامن دامن افشاند زهجرانش
نثار دل کن آن گوهر که ملک ری تواند شد — نه آن گوهر که دست مرگ برچیند ز دامانش
چو نازش تیغ بردارد چه جای سدره و طوبی — که گرد عرش و کرسی صرف تابوت شهیدانش
ز گنج عشق دامان گهرستان چون دل را — تبارک بر فشانی ور شود در مغز دامانش
محبت درس معنی گو بیا افلاطون مطلب گو — که صغری خنده و کبری فرو گرید ببرهانش
فغان از عشق می خیزد که هر دل زو چراغ ما — نکرد آرایش هر سو بداغ وای بر جانش
گدامی آرزو بر سفره چیند نعمت کامے — که صد نوبت دمی اندیشه بایست مهمانش
بااین بیرنگی و بی قیمتی آن طرفه یاقوتم — که لعل آفتاب این آب و رنگ آورد ارکانش
اگر بے قیمتم تحصیل ارزش میکنم کاخر — رسد این قطره را روزی که جوانی در غلطانش
لب او دو دوستے می نهد بر سینه نغمه — دل تنگم ہمانا گر دلب میگردد افغانش
ولم آهنگ فغان دارد ولب شکر غم گوید — لبے خواہم که نغز بستم باستقبال افغانش
سلامت را بدار نیستی بر میکشد شاہی — که زنهار میرود در کشور دلها ویرانش

تا دل شگافت جهل بسیط و مرکب ست | ز خشم و لیل قطعی و تیغ زبان علم
باد اهدایت تو که سمار دانش ست | تیغ زبان جوهریان افسان علم

در نعت

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش | ازل دروازهٔ باغ و ابد خیابانش
چنان باغی که گلچین نیارد گل برون بردن | ز آن باغیکه پا بر خار چین از بیم دربانش
گلی کز خرمی مے را بخنداند چو فروردین | ز آن گل کز وداع شاخ گریاند ز مستانش
گلی زین باغ گر چینی بیاد ردستی از بنیش | که نقش لوح محفوظست بر اوراق اغصانش
اگر سر در هوا گردد کسی بارے در ان وادی | که گرد رهِ فتد همدرد باشد ماه کنعانش
شمار محرمان بزم عشق آیا چها باشد | که درد و داغ میریزند بر بیرون ایوانش
فشاندم در ازل گرد و دامن این ترمان بینم | که نامش عالمست میکشند در دیده خاقانش
اگر طفل دلم را دایه حور آید و گر مریم | بهنگام مکیدن زهر بچشیدند پستانش
دلت ریش ست روز نجیر الماسش به رهونه | مکن گر گشت عیش آباد و شاد و شب رنمانش
ولے شوریده خوانندش که در بازار معشوقی | خریدار پریشانیست صد زلف پریشانش
مسلمانی کسے داند که در یکرنگی وحدت | ز هر مو چشمهٔ خون بزدار خوانی مسلمانش
نیابت زان معلم جو بلی ندر حکمت آموزی | که لوح جوهر کل ساده یابی در دبستانش
صفامی جو بیا ز قصر دلی معمورهٔ جنت | که انواع خرابیها بود معمار ایوانش
حرامست اہل معنی را چشیدن نعمت خوانی | که نبود سینه نان گرم و آتش نمکدانش
دماغ آن کے از بوے محبت عطسه بیزاند | که می سوزند عود عافیت زیر دامانش
از ان نفست بطوبا اهل ایمان خنده ها دارد | که پروردی بعهد کودکی در کافرستانش

قصائد عرفی

قصائد عرفی

دل از حسن عمل بستان و بشکن بر کف عصیان — بعصمت هر که نازد معصیت آن به که عصیانش
مجو کوثر مے لعلے طلب کز وی چو کس نوشد — برنگ لاله از تارک بروید جام مرجانش
بنوش آن مے که گر آئینه گردد کفر و ایمان را — بچشم هم امام و برهمن گردند حیرانش
بنوش آن مے که گر بر صورت شیرین بر افشانی — برون آرد ز رقیدن ستون بیستون قصانش
بیا آن مے اگر تلخست گر شیرین بدست آور — بترک دین و دل بخش کن و بشمار ارزانش
سفال از بهر می جستم در آن پیر مغان ناگه — خضر بر سنگ لهاز و سبوی آب حیوانش
اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم — ز سلطان شریعت لیک نگائی بخاقانش
شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل — که بر پیشانی تقدیر مرقوم ست فرمانش
شهنشاهے که فراشان بزم او بصد نسبت — بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش
شهنشاهے که هست از غایت درویشی و همت — وجود خود فراموش و غم عالم فراوانش
شهنشاهے که چون آماده شد حجازه جاهش — فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش
بجنت گر برات نعمت جاوید بنویسد — سواد از دیده آلاید نوک خامه رضوانش
در آن جا لت که ریزد نوش بن نوش از لب روانش — پر و بال همای جوهر اول مگس رانش
بنازم عزت و شانی که در ایوان سلطانی — تجلی آرایش بزم ست جبریل ست مهمانش
گلستانے همانے فیض او در زیر پر دارد — که فی زد بزاغی بهر هر روح سلیمانش
بهشتی نزهت گلگشت او دارد که هر ساعت — ز طوبی تاج میگیرد پی بازیچه ریحانش
نخوردند از محبت انبیا لذت سان نے خمے — که جان مست او بگذاشت یک زخم نمایانش
کسے کز خوان فرمانش نعمت خورد دوزخ — خلال از شعلهٔ آتش فرستد بهر دندانش
گل رحمت بود خود رو گیاه گلشن طبعش — صف امکان و حق ناشناس نعمت خوانش

قصائد عرفی

ز هر سو عالمی زنار و ناقوس فرو ریزد — اگر کافر دلم در رشته آرد بود یانش
کسی کز لذت طاعت بود محروم حق‌ناسن — که بگذارند در جنت نبی با داغ حرمانش
بنفس هیز در چوگان لفی سیلی خجلت — کرنان آهو جبین مستر اشد گوی میدانش
پریشان پیرهٔ این گوی میدان مجازی را — ز بام هوش سر برکن ز نگین میدم نشانش
امام شهر یعنی هادی مادر دم مردن — شهادت بر زبان راند مبارکباد ایمانش
بصد رصفه تقصان میبرد رزق صوفی را — از این مستهتر میران که بر هم میزنی شانش
کسی کز علم منطق دم زند بی عشق نشناید — که بشماری بدان اعصاب فصل حیوانش
بنازم مرشد کریان بریان را که میخندد — بطوق گردن شیطان ز بی طول گریبانش
مرید مرشد ما جبه گلدوز می خواهد — خر عیسی ست این زمین بیار ائید پالانش
بمیدان محبت گوی خورشید ار بلند آری — کسوف جا دوان یا بذر سلیمهای چوگانش
ببال خیفت تا کی پرواز آوری ل را — بجل کن تا ز اوج زحمر برآریم پرنیانش
سماع آموز زان مجنون که در هنگامه مستی — برنگ شعله دارد جنبشی با طبع عریانش
ببین آن دریای آشوب کز تاثیر خاصیت — که تسکین ست موج انگیز ور داراست طوفانش
عنان از عرصهٔ صورت بگردان کاندرین وادی — ز زاغ آموز در آیین روش کبک خرامانش
بباغستان معنی رو که تاثیر هوا آرد — سرا و بل تدروا ز بهر طاوسان بستانش
بمژگان خنده در کشتی کن طوفان سبک باشد — در آن دریای بی ساحل که تسلیم ست پایانش

بخل بادا زمن آنکس که حسد عیبش کند لیکن — زبان لفظ و معنی میکند شمشیر باز رانش
بصد جانش خریدم کی روا باشد که لفرد و ہم — تحسین تنک نعمان و احسان لطیمانش
بیک ارزن گرانش میشمارم گر توبستانی — دہد گر خرمن مہ آسمان بشمارم ارزانش
تو دانی قیمت آبش که ہم خضر و ہم چشمہ — نہ اسکندر که از لب میگریزد آب حیوانش
تعالی اللہ چہ نخل ست این که بی آب و ہوا پرورده — که بی تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش
شمار از حد و صفتش قاصر آمد این اشارت بس — که عمان الجواہر نام کردند اہل عرفانش

در منقبت جناب امیر علیه السلام

منم آن سحر بیان کز ید طبع سلیم — نبرد ناطقہ نام سخنم بے تعظیم
منم آن مایۂ فطرت که گر انصاف بود — با وجودم نتوان گفت بانداشیه فہیم
منم آن بحر لبالب ز معانی که بود — قطرۂ آب ز شرم سخنم در تسنیم
گر ببا د سخنم عود بر آتش مانند — حشر اموات شود ہر طرف از نشر شمیم
از حجاب سخنم بسکه عرق او برون — صورت شیشه بر آورد ز لال تسنیم
در حرمگاہ دل و حجلہ گہ طبع منست — حاملہ مریم و جز مریم اگر ہست عقیم
فوج فوج ست معانی بدلم در پرواز — ہمچو مرغان ادوے اجنحہ در باغ نعیم
غنچہ از نسبت سحبان سخن عار کند — گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم
ور بدید برو زدم صورت دیوار حیات — مایۂ فطرت از و وام کند فہم حکیم
آن خردمند حکیمم که ببابۂ عقل — گیرم اندر حرم جوہر کل نبض سقیم

قصائد عرفی

عتاب او بود آن خشکه هر گاهش برانگیزد ... غبار مرگ خیزد اندر آب خضر حیوانش

عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی ... گل مقصود رویاند ز خار یاس باران‌ش

زهی عزت که بی نعت تو روح معصیت گردد ... هر آن نامه که بسم الله بود زیب عنوانش

زهی رحمت که نمودی بخلق آئینه روئی ... کز آن زد در نقاب حسن خود دمید آ پنهانش

کسی کز راه او لادت مژگان خار می چیند ... نویسد باغبان روضهٔ طوبی گل افشانش

شبها بر عرفی مژده رحمی کن که می شاید ... چنان کز مرده باغی ریزد تخمی زین بر نیسانش

دهانش چشمهٔ زهرست از لذت دری بگشا ... که شیرین کام سازد میوه‌های باغ احسانش

زبس کز هر سر موئیش تراود چشمهٔ خونی ... بود فوارهٔ خون جگر طوق گریبانش

دل او در هوای عالم قدس است میدانم ... که چون رخت از جهان بندد توان گفتن مسلمانش

دلم بر هرزه گرد بیابان گمراه می سوزد ... مهل زین بیشتر برگشته صحرای خذلانش

متاع شعر ناهم گر بدل مانند زیان دارد ... برون میبرم از دل تا شوم فارغ ز نقصانش

حکیم در سخن این یک حدیثم فاش میگوید ... که افلاطون دعرفی شیراز است یونانش

دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد ... باد صبا اینک فرستادم بشروانش

غدار دساوه زین بخشی که نظم لا مکان سیرم ... گر از قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش

بمشرق میرود شعرم که روح انوری ناگه ... برات از تنگدستی آورد ملک خراسانش

میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت ... حدیث ماه نخشب عرضه دار و ماه تابانش

وگر نشنیده است این قصه را بعد از شکر خندی ... بگو از حالت یوسف تماشای گیر و اخوانش

فگندم جوشن آوازه بر دوش نام خود ... که تا گاه قد بمیدان قیامت تیغ نیسانش

بباغ نظم خود می نازم آخر چون نازد نرگس ... که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش

گر بعصر ابد انجام تو سنجند بطول | بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم
آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر | که بود غیرت فردوس لب نار و نعیم
گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند | نشود تا ابدش سلب حیات از هر نیم
هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر | در بدنها شود از سایهٔ او عظم رمیم
ایکه در عالم اجسام حکیمانه اگر | دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم
گفتگوئیکه بتان را به نگه می باشد | بیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم
کی دهند اهل محبت نعم لطف ترا | که ستانند عوض مائدهٔ باغ نعیم
شبهتی نیست درین واقعه کاصحاب بهشت | من و سلوی بفروشند بزقوم و حمیم
ایکه با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ | بی نصیبانه حرکت آمده چون حلقهٔ میم
آسمانش نیمن حفظ شکوه تو کند | در میان گیرد اگر دائره را نقطهٔ جیم
طمع گوشهٔ چشمیست مرا از تو و بس | ورنه مستغنیم از مال و متاع و زر و سیم
زده ام پای تعیش دو جهان از همت | زان ندارد بدلم دست چه امید و چه بیم
شکر لله که از آن جمع نیم گرچه زمن | همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم
که بصد حیله کنم راه اگر در بزمی | دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم
گرچه معنی کنم از سفله نهادان تاخیر | ورچه بر صدر نشینان ننمایم تقدیم
عرفی این طول سخن چیست بهنگام دعا | دست بردار بدرگاه خداوند کریم
تا شود منبسط از بذل درم طبع سخی | منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

در موعظت اخوان و فخر خود

قصائد عرفی

چون نه بازیچه شوم ملزم ارباب کلام
خنده جوهر فرد است دلیل تقسیم

هر نفس قافله درد دلم از عالم عقل
میرسد جنس متاعش همه عجز و تسلیم

زهر خندی کند از چشمه طبعم بهشت
در دکان حلاوت نگشاید تسنیم

با چنین رتبه که میگویم هجو نیست مرا
بسکه انصاف بود فانی ادراک علیم

با من از جهل معارض شده نامنفعلی
که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم

که بصد قرن دگر امر بدیهی نکند
عقل اول به براهین بپیش تفهیم

هیچ زین گونه دلم را نبود گرد ملال
گرچه این واقعه بسیار عجیب است الیم

زانکه از مشک سخن شاه دم استشمام
حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم

دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی
که عدیم است عدیلش چو خداوند کریم

آنکه با مرتبه همت او اوج حضیض
آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

آید از زود در جو سیلاب سیاهی بنظر
متأثر شود از برق عتابش چو نسیم

ایکه نسبت بجلال تو هم از ازلی ابدیت
که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم

خانه زاد خردش جوهر اول نامی
گفت کای دانش من در بر علم تو سقیم

حرفی از مصلحتی گویم و از من بپذیر
این سخن گرچه براه ادب افتاد ذمیم

جاه را پایه بفرسای مبادا که قضا
زند از طعنه بهمسایگی عرش عظیم

چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر
نبطن نقطه موهوم نماید تقسیم

چشم اشهل بصفت دیده احول گردد
گر حسام تو نگاهش نکند فرق دو نیم

گرم رفتار تجدد است که دود انگیزد
گرد دو مرکب جوشش گام تو بر سطح نسیم

گر بعمان نگرد رای تو در بینائی
تا ب مردمک دیده شود دُرّ یتیم

مطلع دوم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

نیش بیوا زدم سر که درین کوچه تنگ — آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه بگلگون سرشک — نیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم

دل و دین خرد و هوش و زبان باز مده — تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم

آمدم نغمه کشا از لب امید و ز یاس — در رگ و ریشه دل و خسته دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام برفتم بشنو — که چسان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز — شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان ز ره نگرید که رفتم ناکام — دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست — که جگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه و دل کردم داغ — تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف بی روز که نا رفته بمصر — تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان — خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم

نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود — که ز غم تیره‌تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته که صاحب دل میداند — که دل آشوب‌تر از زلف عروسان رفتم

مردم از گریه و کارم ز تبسم نگشود — منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و بهر علاج — هم بدریوزه دلهای پریشان رفتم

بازوی همتم آن روز چو قیمت بشکست — که بتابیدن سرپنجه مرجان رفتم

منم آن هیکل روحانی اندیشه خدا — که در آب زدم بر آتش نان رفتم

قصائد عرفی

قصائد عرفی

رفتم ای غم زده عمر شتابان رفتم
بان شتاب ای طلب همت من هان رفتم

مشتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی
بکن از دور وداعم که شتابان رفتم

ایها الناس بگوئید بیار کجا دم
کز صنمخانه تن در حرم جان رفتم

الوداع ازمن افسردی کشن بیهوشی دوست
کاینک از خویش بموی میان رفتم

تا حد دشت محبت که تماشاگاه است
پیش برو ای غم دل مرده جنبان رفتم

ور زده همدوش بلا بر اثر غم در پیش
تا براحتگه تسلیم بزندان رفتم

هوس گریه شبنم نشتر غم داد بدست
رگ ابری بکشودم که بطوفان رفتم

آرزو گشتم و خون خوردم و عشرت کردم
نه دریوزه دم نی براحسان رفتم

گر حکومت همه عدل ستائش گیر من
بادیه پیمودم و همدوش سلیمان رفتم

همه را بائی حسرت دنیا دیدم
چون بماتم کده گبر و مسلمان رفتم

کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم
تا در بتکده در سایه ایمان رفتم

خضر اگر نیست قدم میزن و میکوش که من
رفتم آخر بحرم از ره خذلان رفتم

پای کوبان بحرم رفتم و بیم کردند
بدر پیر مغان ناصیه کوبان رفتم

من کجا کشمکش رد و قبول از کجا
نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم

آفتاب آمده در زیر سرم بالین شد
چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم

صفحه تیغم ازان نسخه خلدست کدوش
بشب چون سیاه غم الوان رفتم

هرکجا مژده اندوه نوی بشنودم
جستم از درد گران توبه و در قصان رفتم

منم آن سیر زجان گشته که با تیغ و کفن
بدر خانه جلاد غزلخوان رفتم

سفته ام گوهر ازین بحر الا مفروش
که بدریوزه آن بر در دکان رفتم

آهنین پنجهٔ تیغش با جل گفت که من | موج بر موج شکستم چو یمان رفتم
رمح وی گوید اگر جنگ و گر صلح که من | بگشاد گره جبههٔ خاقان رفتم
طالعش صبح ولادت در دنیا زد و گفت | آفتابی بکف اینک بشبستان رفتم
هرکه اندیشهٔ خلق ویم از جای ربود | چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
این جواهر ز نثار کرمش برچیدم | کس نگوید که بدریوزهٔ عمان رفتم
دارم این قافله را سرمه ز خاک در تو | بهری ظن که بتاراج صفاهان رفتم
نفس که عیسی نفسان بوسه براهم دادند | هرقدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم
بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار | بهری ظن که بمعرض سخن آسان رفتم
السلام ای ملک النظم برون ده ز خاک | چون تبارا مگه ناظم شروان رفتم
داور او دوش بدوش قدرا ندر ره عمر | با ثنای تو و نفرین حسودان رفتم
راه بجد ثنای تو سپردم وین راه | نیست راهی که توان گفت بپایان رفتم
رو نفرین حسودان تو رفتم لیکن | آن نه نیز زود که بگویم بچه عنوان رفتم

در مدح حکیم ابوالفتح

صبحدم کز دریچهٔ ادراک | نگرستم بساحت افلاک
شاهد طبع خویشتن دیدم | رسته از قید آب و آتش و خاک
بند برقع کشاده و سرمست | نیم پوشیده حلّه و بیباک
گاه اندیشه مند و حیران وش | گه عبارت نورد و زمزمه ناک
گاه چین بر جبین و از نایافت | زده بر خصم طعنهٔ امساک

قصائد عرفی

منم آن میوهٔ ارزنده به بستان کمال | که به دست و دهن ذائقه از آن رفتم
منم آن شیر ختن صید که آهوگیرم | که چو موشان به شکارتهٔ انبان رفتم
گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک | ره به سوزنی جنس فراوان رفتم
بودم از قدر ترنج زر پرویز ولی | گو شکستم بره سیلی چوگان رفتم
بوده ام من علی شیشهٔ نعل صبا | پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم
چون آن صبا رخصت گشت جمیم بود ولی | چو تماشای خلائق بخیابان رفتم
رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ | بسر کوه بقصد مه تابان رفتم
ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف | کز پی سندس و استبرق رضوان رفتم
آخر این پاک توان گفت که در مکتب درس | دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
شعر و زر بودم و از معرفت آن سو ماندم | جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
شب یلدای حیاتم بسحر گوید حیف | که درافسانهٔ بیهوده بپایان رفتم
زان شکستم که بدنبال دل خویش مدام | در نشیب شکن زلف پریشان رفتم
ماتم اهل دلان بود که با حسرتیان | باده و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
عید این طائفه آن بود که با شیونیان | تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
راه مجنونی و شهباز دیم آمد در پیش | رفتم این راه ولیکن چو ایشان رفتم
ناخن تیشه نزاندم برگ و ریشهٔ سنگ | کوه غم در ته پا سوده چو جولان رفتم
آشیان زغن و زاغ نچیدم برسر | سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
اینهمه رفتم و رستم که شدم عرفی | بتقاضای دل لطف پی بهتان رفتم
تیغ و می گفت که در سوره هنگش تافت | که نه از تارک او تا سم یکران رفتم

قصائد عرفی

گوهرش دست برده از دریا / سایه اش نور بسته بر فتراک

قهر او بی ستم برانگیزد / فعل زهر از طبیعت تریاک

جود او بی نفاق بنماید / نام حاتم ز نامهٔ امساک

چون دمد لطف او در آتش دم / ماهی از کوره میکشد سماک

چون کند نام او نگین نقش / خامه دزد و عطارد از حکاک

عرش در خزانهٔ قدرش / آستان را گزیده بر افلاک

چرخ در ملک نامهٔ عزمش / حرکت را نوشته از املاک

رفع او کز انامل عدل ست / هفت اندام ظلم را اشباک

بخت او کز نژاد توفیق ست / زر و سیم مراد را اسباک

جبروتش نموده آن نعلین / که ز قوس النهار یافت شراک

آسمان در فاقت عزمش / نیموا ضع کند بچرخ سواک

چرخ در عرض لشکرش میگفت / نیست بهرام رزم او را شاک

دست مظلوم را چو کرد دراز / صد شبیخون بشعله زد خاشاک

ای ابد را بمهدت استظهار / وی عمل را بعلمت استمساک

بزمگاه تو حجلهٔ یوسف / رزمگاه تو شانهٔ ضحاک

از خم مدت تو جام نخست / جرعهٔ دور آخر افلاک

از نشاط زمانهٔ تو خجل / نشهٔ روز اول تریاک

نزد گوهر پرست از حد رفت / شورش بحر مسک غواک

فقر از زر غنا شد اکنون بس / کاوش کان کاسب کاواک

قصائد عرفی

گاه ابرو گشاده از دریافت / غزل شکر خوانده بر ادراک
حسن لفظ بر قد معنی / صد روش دوختی و کردی چاک
گوهر نیم سفته را هر دم / سوزنش از گره بیش کردی پاک
رفتم آهسته پیش و بنمودم / خویش را در مقام استدراک
ق
خنده آمیز و چین بابرو گفت / کای کهن محرم من و ادراک
چیست کاندر چنین دم آمده / که نفس راست از شد آمد باک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست / از تو دوری باحتمال هلاک
تو ئی امروز در ممالک فضل / نا گزیر طبائع دراک
آن تلقی با گوش و گوش با هوش ست / تا گرفتی به نطق عرصه خاک
روی اندیشه از تو در مقصود / طره دانش از تو در پیچاک
داری اندیشه بگوی و منیوش / محرم خود تو از که داری باک
تلخ شد گفت اینت حرص انگه / از سک لاف فضل تا به سماک
این نه عیدست و من نه باوج سپهر / او نه حراف نظم و من سباک
روشن ست اینکه بی تناس امروز / کار اندیشه میکشد به هلاک
باز گفتم دلیر و شرم زده / کای تو گلزار فضل و ما خاشاک
لطف کن تا ببینم آن معجون / شهد نیش از فزون ترست یا تریاک
بند برفت چون ازان تلخ / اندکی گشته بود خجلت ناک
مطلعش گو ثنا بلند نه بود / چنگ در بیت اسم زد چالاک
میر ابوالفتح آنکه از قلمش / لولو آید برون چو خوشه ز تاک

قصائد عرفی

در شراب افگند دل گر مرهم | دوزخی را به کوثر اندازد
خندهٔ جام جم بگریاند | گریهٔ شیشه خون بر اندازد
نور خورشید نی پرند شفق | بر سر خاک اغبر اندازد
بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن | نور از چشم اختر اندازد
قهقههٔ شیشه طبل کوچ زند | هوش را خیمه بر سر اندازد
کو مغنی که اضطراب دلم | همه در نبض مزمر اندازد
زخمه از باد گوشهٔ دامن | موج در نغمهٔ تر اندازد
از رگ و ریشهٔ دلم بکشد | رعشه در جان عنصر اندازد
نی غلط گفتم این نه گرداب است | گر زویم کسی به معبر اندازد
گشته ایم در میان بحر شکست | گر به دریا شناور اندازد
هر که زین دریا نشیمنش باشد | فرش در کام اژدر اندازد
مردم از شرم چند گم هیچم | عقده در کار رهبر اندازد
دست توفیق کو که شمشیری | بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد آنکه بمهر | او ره دشمنان سر اندازد
یوسف آن کس بود که از حسدش | ق گر برادر به چه در اندازد
او عبیر لباس خود خواند | گر بجیب برادر اندازد
واعظم گشت سنگ مستی کو | که شکستی به منبر اندازد
ذوق وعظم نماند و میخواهم | که سخن طرح دیگر اندازد
سر بسر شکوهٔ ستم گردد | رسم شرم از جهان اندازد

هر جسو تو رحم جائز بود | گر نبود احتمال هلاک
دست رفعت دراز کن تا چند | کهنه دلق فلک نگردد چاک
داورا عرفی از ثنای تو رفت | از حضیض سمک براوج سماک
معنی از کلک او چنان بارد | که سوانح ز گردش افلاک
ز دوران بحر غوطه کز آبش | بو الفرح را نشد گلو نمناک
بدعا میرود کنون که وصد | خصم را زهر دوست را تریاک
تا توان گفت زهره را رقاص | تا توان گفت غنچه را ضحاک
رقص عیش تو باد گردش چرخ | گور خصم تو باد خندهٔ خاک

در مدح میر ابو الفتح

عشق کو تا خرد بر اندازد | عود شوقی بمجمر اندازد
درد را در دلم بیالاید | عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان را برد بباغ گلی | که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را کشد به بند کسی | که اگر سر کشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم | گر ستان گاه خنجر اندازد
ز متاع وفا بجیب دلم | نه اقل و نه اکثر اندازد
شاید ای کو که یک نفس گوشی | بدل درد پرور اندازد
بر شکستی که از دلم خیزد | پر و زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد | کافتابی بساغر اندازد

قصائد عرفی

نعرهٔ ورا تازیانه فعل کند | حمله را باد ور سر اندازد
نعرهٔ سیلی بر آفتاب زند | صدمهٔ سد سکندر اندازد
دشنه بر سینهٔ فلک شکند | نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بردارد | وز برون چنگ و مزمر اندازد
جامهٔ مطربانه چاک زند | زره زلف دربر اندازد
تیغ سیماب گون در آمد و شد | سر و دست دو پیکر اندازد
آفتاب ار نه گشاد ناوک او | جوشن حوت بر سر اندازد
بگریزد به زیر ماهی گاو | گرز را چون به مغفر اندازد
باد آتش نهاد حملهٔ او | بحر را تشنه دربر اندازد
علت رعشه بسکه عام شود | چون بمیدان تگاور اندازد
بحر فولاد عرض موج زند | تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاع بازویش | ق | آنکه زین پس جدل در اندازد
سر خاقان بتیغ بردارد | در ترازوی قیصر اندازد
ای که خشمت در آزمودن تیغ | سر بهرام صفدر اندازد
گر کشد باز هیبت تو صفیر | مرغ تصویر شهپر اندازد
حلمت ار سایه افگند بفلک | سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد | بی عرض طرح جوهر اندازد
عطری از جیب خلقت ار گردون | ق | در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه | بر جهان فرش عنبر اندازد

قصائد عرفی

خویشتن را ز تمنای دلم / بطرب گاه دلبر اندازد

گو بدای بیوفا کرشمهٔ تو / شور تا کی بهر سر اندازد

نقش راج مباز با عرفی / مهره تا کی بششدر اندازد

کاشکی آن شکیب هم میدانست / که شکایت به محشر اندازد

ره بپر جوشش سبا و آن مست / زهر آفت بساغر اندازد

رو بمر آن تشنه بهانهٔ مدح / ترسمش عقل در سر اندازد

که شکایت بخون بیالاید / بدر گوشش داور اندازد

میر ابو الفتح کز سیاست او / غمزه زهره خنجر اندازد

گر قضا میرش کند نثار قبول / آسمان مهر انور اندازد

نافهٔ صحرای چین شود هر گاه / قلتش نافهٔ تر اندازد

ق دانه از کشت جودش ار مرغی / چیند و در گلو در اندازد

همچو سیمرغ آسمان هر روز / بر زمین بیضهٔ زر اندازد

ق بهر سامان بزم گر نظری / جانب فرش گستر اندازد

چمن جنت آورد رضوان / جای فرشش بمنظر اندازد

ق بار انتعاشش مظلومان / گر بدامان صرصر اندازد

آشیانه خراب کردهٔ باز / پیش برج کبوتر اندازد

روز هیجا که برکشد شمشیر / نام رستم بخون در اندازد

خامه هنگام شب نهیبت او / لرزه در نقش مسطر اندازد

ق در مصاف قیامت آشوبش / اگر روا رو به لشکر اندازد

گو کجا مدحت آتش افروزد | تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم سنیت | به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق اشهب و ادهم | روز و شب را ببر در اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد | نه لباسی که از بر اندازد

در مدح میر ابوالفتح

چهره پرداز جهان رخت کشد چون بحمل | شب شود نیم رخ و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دائرهٔ مردمکش | دیدهٔ روز بتدریج برآید احول
مردم دیدهٔ آن شد که دگر بالصفت | بیضهٔ دیدهٔ این روغن و دیبا بمثل
خون سودائی شب از وفا سد گردد | لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند | هر چه شب و کند از معده چو زنبور عسل
بعد ازین ترجمهٔ روز شود صاحب حل | بعد ازین شب بنگین ثبت کند عبد اقل
وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط | می نگنجد بصراحی و صراحی به بغل
جام یاقوت و می لعل بهم پالاید | اثر نامیه چون لاله و داغش بمثل
نامیه چون چمن سبزه دهد آماسش | تا قصب زنگار گه آرند بباغ از مخمل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور | انگه از فیض هوا سبز شود در منقل
چمن آید بچمن بهر تماشای جمال | بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل
گوهر از فیض هوا طبع جواهر دارد | خصمت ار سودهٔ الماس کند در مکحل
بسکه هر غنچه گل کرده عجب نیست اگر | یاسمین بشکفد از نشتر زنبور عسل

قصائد عرفی

با تو گر حاتم از رهِ دعوی ‏ / طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالب فشانی و حاتم ‏ / آرزو در برابر اندازد
دشمنت بسکه هست مخجل سرشت ‏ / به لغات از نظر در اندازد
فعل از و اشتقاق نتوان کرد ‏ / چون نظر سوی مصدر اندازد
شقهٔ مردیِ تو گر مریم ‏ / معجر آسا بسر در اندازد
مایهٔ نشهٔ انوثیت ‏ / باز در بطن مادر اندازد
داورِ الحن مدح گستر تو ‏ / رقص در سیمع کر اندازد
خود از غورِ گنه خلق توام ‏ / در تهِ جیب عنبر اندازد
حور گر خاک فطرتم یابد ‏ / در لباس معطر اندازد
زیب حور خیالم ار سنجد ‏ / لیلی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنیده زان قلم ‏ / هر دم از عطسه گوهر اندازد
گرچه طبعم ز شرم مدحت تو ‏ / سر بپالین چو عبهر اندازد
عرشیان بر سر کلاه زنند ‏ / مرغ فکرم اگر پر اندازد
نیک دارد رو مرغ گر عرفی ‏ / در ثنایت عنان در اندازد
چه کند تو بی گرسنه بگو ‏ / گرنه خود را به شکر اندازد
ورنه تشنگی بشوق مدح بگو ‏ / کشش بدل سایه گستر اندازد
بهر تسکین شوقِ مدحتِ تو ‏ / نظم رنگین بدفتر اندازد
انوری عاجز است و من عاجز ‏ / طرح مدحت که درخور اندازد
کو بلند همتی که معنی لائق ‏ / در زبان ثناگر اندازد

قصائد عرفی

یکدرم وار نیاید ز خالص بیرون | گر ضمیرش ز خورشید در آرد بعمل
عنفش اندر کنف عدل نخوابست و بود | رازدار عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامی که کند روی کنایت بعدو | ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
ق آسمان گفت ندانم که حلول از چه نکرد | صورتش پیشتر از صورت عالم بمحل
زانکه چون روز ارادت جهان برزد | صبحدم دولت او زاد شبانگاه ازل
ق زین سخن جوهر فعال برآشفت بگفت | کای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل
نیم آن لیک ز خاصیت یکتائی او | که هیولی نپذیرد صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا | وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل
صفوت ذهن تو صراف مطالب چو دلیل | جودت لفظ تو کشاف فوائق چو مثل
فلک عدل تو هر دم بجهان آرائی | آفتاب دگر از حوت برآرد به حمل
تا گرفتند سخای تو جواهر دارد | جود حاتم شده در دیده امید سبل
بهر پاپایه خدام تو چون رفت بچرخ | گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد | عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل
گر جعل در وسر از رائحه گل یابد | بلبل از بهر دوااش بساید صندل
ق جلوه بر سنگ گهرهای ملل طبع من است | این جواهر که فشاند کف جودت بامل
فاش گویم نه کنم شرم که بانست که کرد | اشتیاق کف تو صورت تو عیش بدل
ق توحش الله ز تسکین سمند تو که هست | دودمان گسل از شوخی او مستاصل
آن سبک سیر که چون گرم عنان سازی | از ازل سوی ابد و ز ابد آید به ازل
قطره‌ها گشت و م رفتن چکد ز پیشانی | شبنم آسایش نشیندگه رجعت بکفل

قصائد عرفی

پیش باغ و چمن دهر کنون گر رضوان | نسخهٔ خلد برین باز گشاید بمثل
صورت خلد ازین باغ مفصل یابد | سیرت این چمن از خلد ببیند مجمل
حور گیسو بمیان بسته در آید به چمن | تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل
بسکه از سنبل و گل یافت صفا زد بگست | گر پی بوسه و لب ابیم آرد جدول
شاهد ار عذر پی ستار بپر بزیر به حشر | بسکه برداشت صفا صورت عزی و هبل
انبساطیست درین فصل که بی کاوش عقل | شاید ار باز شود عقدهٔ بالا نجل
لیلی از گوشهٔ محمل بنمود ست جمال | یا بود لاله که سر برزده از گوشهٔ تل
حاسد از زار شود زین غزل تازه که باز | سوزم شادی بلبل شده و اندوه جعل
ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید بسل | چشم روح القدس از شوق جمالت احول
مژه بر هم نزدم دوش که در بیت حزن | تا صباحم در دل رفت تمنای اجل
از دل و دامن آلوده در یاس حزن | دجله بغو بانیها نشود مستعمل
بعذاب بدی دل نگذارد غم دوست | این نه معصیت که آتش بکند ترک عسل
لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم | نوشدارو نفرستم بسلام حنظل
چند ازین آتش حسن تو عش برانگیزی دود | ای بخوش جوهری آئینهٔ حسن تو شکل
آستینی زوفا بر فره ام کش تا چند | بو شم این چشم تر از حد بن خدا و بد اجل
میر ابوالفتح که در سینهٔ دولت مهرش | آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل
روی در روی رود سایهٔ او با خورشید | چشم بر چشم کند سایهٔ او جنب جبل
لب روز خند دیگر چشم جهان گر بزار | دشمن او چند اگر دست قضا گردد شل
با هواداری لطفش ز سر سبزه ربیع | بهمن و دی بربایند کلاه و محمل

عزت او نه شهید یست که حسرتش باشد ... ورنه بگریستمی از ستم مدح و غزل

اگر او نا مرد ننگ شد از لذت شعر ... شعر از عزت او نیک بر آید ز ذلل

شعر از و نیک و گر بد تو ز بانش دانی ... نخرج این با تو غلط جز تو بر مرسلات و مبل

حمد الله که تا قدر تو نشناخت نبود ... جوهر بندگیش چون هنرش مستعمل

آنکه در عهد تو عهد جم و کی گر بودی ... همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل

شکر طالع کند و چون نبود شکر گذار ... آن یک اندیش که حشمتش تو افتاد اول

صله نپذیرد و این حسن طلب نشماری ... خود تو دانی که چها کرده بامید و امل

او که پروانهٔ قدرست نسوز دزین نار ... او که عمامهٔ عرش ست نیفتد به وحل

صله بر هان گدائی و ثنا لشکر یست ... بر ثنا گستری این یه مبادا منزل

آنچه دادی و دهی گرچه بمعنی صله است ... صلهٔ دوستیش باد نه مدح و نه غزل

قصهٔ مهر و وفا با تو نیارم گفتن ... کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول

گویم از راحت اش هرچه توشستت بخوان ... این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل

در بشارت گهر چند طمع داشت قضا ... زان با خلاص تو بشکست غرورش اول

عرفی افسانه مخوان قصه بیت دگر شوست ... گوشهٔ چشم نمودند که تنگ ست محل

مدح صاحب و حرف خود و این طول کلام ... هیچ شرم آیدت از نکتهٔ ما قل قال

بدعا رو که اجابت نظرش بر لبست ... گرچه محتاج دعا ماند مسعود ازل

تا ز تحویل حمل خاک ز بر جد گردد ... تا دبول از عمل نامیه ماند حمل

کشتهٔ مزرع بخت تو بذیرا د نمود ... تا بجد یکه حرندش بمیان جدی و حل

بعدم خصم درون خسته چو در توبه گناه ... تو برون تاخته از علم چو از علم عمل

قصائد عرفی

قصائد عرفی

گر بخورشید دهد سرعت او وریک دم
سکنات قدم از شوخی او نا معلوم
گر نهد خصم تو بند بپایش که نزع
در عنان گردش او تا کره نار رود
داور ادا وریت هست اشارت فرما
داد یک شهر بعرفی ببستان کین مغرور
پر نغز دریست که تا من ز مدحت نزدم
نیم تحسین کن ار گوید صد بیت بلند
هر سر موئیش اگر باز شگافی بخرد
بهر اصل و نسب خویش نویسد بیرون
گوهر آمادۀ رموز است و دریا نه کان
دعوی همت از شرم خسان در خلوت
گر بپا پیچه نهد در کف اندیشه عنان
چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا
گرچه او بود کنون هست و دگر خواهد بود
هر که با او چو عطارد نبود مرد مصاف
آنچه ابیات بلند است که از طبعش زاد
آنچه ذرات معانیست که بر وی بخوشند
داد از عزت اصل گهر و لذت شعر

آید از نور ترتیب منازل بمحل
حرکات فلک از سرعت او مستعمل
تا قیامت نگاریش نرسد چنگ اجل
طے شود دائره بر دائره مانند جعل
تا بساید فلک از ضعف اعش صندل
کبر و نازش نه باندازۀ قدر است محل
این گمان داشت که دوران نشد نیلوبدل
که دماغش شده از حسن طبیعت مختل
سو مثالیست که چه بیت زوالات و ملل
هر چه خواهد ز نسب مدار ارباب دول
حکمت آموز عقول است نه علم و نه عمل
بشکند رنگش اگر جامه تبا شد مخمل
ے سه غاشیه بردوش جریر و اخطل
مشنو عیب زر و بهی از سیم و دغل
این یک آن نی فی و حال این یکسان این مستقبل
صلح تحسین خوش آید نه تهور نه جدل
انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل
همه خورشید شود گر بشناسند محل
پاپے در تحت ثری دست در آغوش زحل

قصائد عرفی

قلم بنان تو سنجید و نه فلک گفت
خوشا هلال که هم شکل این بنان آمد

فلک عنان تو بوسید و شش جهت را گفت
خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد

حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی
که آفتاب درو شکل اقحوان آمد

تویی که در ازل اندیشهات بدین قضا
گذشت بر اثرش امر کن فکان آمد

اگر ثنای تو از طبع میکند شبگیر
که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد

اگر دعای تو جوشد ز دل بحسن قبول
شگافت برتو و تا سرحد زبان آمد

فلک بلجهٔ هستی بعکس قوامت
دو غوطه زد تبهٔ عمر جاودان آمد

امید بر اثر نقش پای احسانت
دو گام زد لب گنج شایگان آمد

ز عجز دم نزدم اندیشه لب بدوخت و گفت
که راز سینه اندیشه بر زبان آمد

فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریکم
چنانکه نطق بنزدیک آستان آمد

خدایگانا حال دلم تو میدانی
چه گوییت که دلم چون ز غم گران آمد

چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را
چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد

درین مصیبت عظمی که هر سنگین دل
وگریه بر سر مو چشم خون فشان آمد

چنان غریبت مرا گریه‌های روحانی
که چشم از هوس قطرهٔ بجان آمد

که رهبرش همه شد که مرگ اثرش
سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد

برفت و لطف تو بر من گماشت این بیعت
بنزد عقل که تاوان آن عیان آمد

ولی به نسبت وصاف و حدت ارواح
همان که رفت بنزدیک من همان آمد

تو آگهی که مرا از غروب این خورشید
چه گنجهای سعادت زیان جان آمد

من آگهم که گران شب چراغ گم کردم
چه گوهرم تلافی آن زیان آمد

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد   که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
لوای فوج حکومت بقلبگاه رسید   همای اوج سعادت بآشیان آمد
دو جشن است که از غایت جلالت قدر   لباب جملهٔ تواریخ در جهان آمد
نخست هجرت سلطان دین که از کعبه   سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت فخر و بهر و مرکز ملک   بتختگاه شهنشاه کامران آمد
بجد مملکت شاه زفت عالم گفت   که صدر مجلس دنیا باستان آمد
چو بازگشت ز اقصای ملک دوران گفت   که روزگار بسر رفته در میان آمد
سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگوی   که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان   بلب سیده دگر در تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدحست   همین نه بس که بگوئی خدایگان آمد
بگو خلاصهٔ تقدیر خانخانان ست   که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
بهر قدم که همی تو زمین زمان را گفت   که بخت آمد و فرخنده و جوان آمد
بهر دیار که آمد زمان زمین را گفت   که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دایرهٔ آسمان ز آمدنش   بعرش و فرش بگوییم که آسمان آمد
زهی بلندی همت که تاج و تارک نظم   چو ویک ز هی و جبند او بان آمد
بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت نسیم   زمانه بر سر از امید کامران آمد
اگر هوای چمن داشت نوبهار رسید   و گر امید ثمر داشت بوستان آمد

قصائد عرفی

مرا ز زندگیم بر ملالتست وکجاست — دروغ مصلحت آمیز و تیشهٔ فرهاد
ازان ز دست هنرهای خود همی نالم — که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نگشاد
بدین صفت که بعهد حیات بگشانید — هزار چشمهٔ خون از دلم بنیش عناد
چه دل گشاید ازینم که بعد ازین گویند — که بوده است فلان دام اسمه استاد
ازین سخن که بعد بریدن تمام شانه شود — گره گشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد
بچشم صدق نظر میکنم بهرچه گذشت — جز این صواب نبینم که دارم دلشاد
که در مدائح دونان طبیعت ملکی — ز باغ قدس نبردم بگشت هزل آباد
کنون که میکنم انشای مدح مدح کسی — که جبرئیل بتحسینش فزوده بر اوراد
حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر — که از دمش برود اعجاز عیسوی برباد
ربادورا اثر قهر او کند شنجرف — جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر بعقد جلالش روند پایه شمار — که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد — هم از بدایت سلم نهایت اعداد
زهی تلون جاه تو زینت امکان — زهی تجلی ذات تو علت ایجاد
بشیر مرتع قدر تو آهوان حرم — بدور سفرهٔ خلق تو گربهای زباد
شمار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک — غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد
نفاذ امر تو گر پنجه زموم کند — کشند ناله چو نی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو صد ره ز رنگ و بوی هوس — بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد با وی کرد — همان که بعد نظام بهشت با شداد
بباغ طبع تو چون شد طایران بهشت — چنانکه فوج مگس بر دکانچهٔ قناد

بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد | بهار باغ بهشتم ببوستان آمد
بر آن عروس که منشور شد ز حجلهٔ نطق | ز راه تهنیت اینک بآستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول | که عهد دولت سلطان شد و فلان آمد
ز دورهٔ تو بگو باد آسمان تا حشر | که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

در مدح حکیم ابوالفتح

ز هر گلی که هوای دلم نقاب کشاد | فلک بگلشن حسرت نوشت و رفت بباد
بر آن گره که در و نقد مدعا بستند | بدامن طلب مدعی بهانه کشاد
زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش | دلم ز صفحهٔ فهرست بر گرفته سواد
مخند اگر بفسون زمانه دل بستم | نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد
ق کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر | کدام نطفه که از امهات اربعه زاد
که روزگار نبود دشمنان توام | دو صد گره ز تسمه نیفشاند در مبارکباد
چراغ مهر نمی‌میرد الفلک یک صبح | برویم ار نگشائی دریچه بر باد
چه خیزد از نفس سرد من بهل یک روز | که ز مهر مه بجوش ز کوره حداد
دگر بناله نمی‌ریزم آبروی نفس | که چشمه چشمه ازین آب ساده ام جاد
کدام ناله میان نفس بشعله بر بستم | که روزگار منبع اثر فسرده کشاد
کدام ناله سرشتم بداغ دل کو را | زمانه در گره ز مهر بیعطر نزاد
اگر قسم بآنکه ز فریاد شمع دل نکنم | که مهربان شود این عمر نوح زین فریاد
بجنت بی‌مهر آن کند مجالات عجز | که ضعف باد محل زفاف باداماد

گرم تو بنده شمردی ز خواجگی صد شکر
وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد

بگو هرم سفشان آستین بیع مباد
که شب چراغ شود بی صفا ز گرد کساد

بگویم از گهر خویش گرچه بی ادبیست
که در حضور هما سر کنم ستایش خاد

ز دودمان اصیلم همین گواهم بس
که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد

مرا رسد که بنازم بنسبت آبا
چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد

اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی
نزادی از نفسم جز مدائح اجداد

نکرده گوهر حیرت نثار کس هرگز
گهرشناس ضمیرم که گنج ریز افتاد

کلید جاه تو یارب چه شوخ دندانست
که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد

بگیر تحفهٔ نظمی که زاده از طبعم
در او بسیر میندیش کاین لطیف نهاد

نه گوهریست ولی هست زادهٔ دریا
نه جوهریست ولی هست قابل ایجاد

خدایگانا زان گونه سربلندم کن
که همتم نکند همسری به سبع شداد

چنان ز گریهٔ غم باز دار چشم دلم
که خنده ریز توانم گذشت بر حساد

بصد مضائقه نازی قبول میکردم
ز شاهدان بهشتی سرشت حورنژاد

کنون نه غاشیه بافان ایش اندوزم
کرشمه های عروسان خلخ و نوشاد

نگر ز منی رایت شنیدهٔ عالم
کرشمه های حریفان همیدهی برباد

همیشه تا لب الیاس و خضر سیرابست
ز چشمه که هنوزش کند سکندر یاد

لب عدوی تو سیراب لیک زان آبی
که ضربت تو چکاند ز دشنهٔ فولاد

ق

در مدح خانخانان بفرمایش میر ابوالفتح

چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین — ملال راه نیابد بخاطر فرهاد

اگر صبا بمزارے برد غبار درت — کنند تهنیت از هم بزیر خاک اجساد

بر آسمان نهم ظلمت ار فشاند پاے — بجز دو بعد میر من نگردد از ابعاد

بذکر نام تو وقت دعا چو بر گذرد — بشارع نفسم فوج فوج از اعداد

براے رفع تقدم عجب ان کز زند — صفات شبیخون بلشکر آحاد

خدایگانا دارم حکایتے بر لب — که چون مدیح تو خواندم بلب استاد

خیال بندگیت نقش می بستم — ز روی کسب شرف نے ز روی استعداد

که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل — که شمع خلوت اسرار مبدا است و معاد

کرشمه سنج و تبسم کنان درآمد و گفت — که عهد بندگی صاحبت مبارکباد

من از تعجب این حرف دلکشا گفتم — که اے ز لطف کلام تو ملک نظم آباد

نه آسمانم و نے آفتاب و نے بهرام — که من سعادت گردم ز رسا داوحی شاد

تو هم ز حرف تنک مایه بر زبان نشوی — بگو که صورت این فرده از چه معنی زاد

جواب داد که این فرده را دلیلے هست — که دست فطرتم آن را بطاق حضرت نهاد

همین نفس ادب آموز قدسیان جبرئیل — دریچهٔ حرم قدس را بریده گشاد

بسوی کاتب اعمال بانگ برزد و گفت — کدام رقم کش کرد از جوف ثبت عباد

بشوے نامهٔ عرفی که ایزد متعال — ز بندگان خودش برگزید و کرد آزاد

اگرچه بندگی صاحبت بفال آمد — سبب بود که جبریل این ندا در داد

ولیکن از متانت برهان بشرم خو طازدم — شکست برخ اندیشه رنگ استشهاد

بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت ست — بر آستان تو باید نشست یا استاد

قصائد عرفی

ز سهم او که نیارد فشاند گرد فتور — فلک بدامن احوال انسی و جانی
کند ز حیله برای گزیدن مردم — نگاه مستی از دو التماس ترخانی
بوصف رایش اگر خامه زن تحوم گردد — اناملم همگی چون هلال نورانی
بهوای وصف کمندش بخاطرم د موج — گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی
دل حسود تو ویران ترست زان موضع — که در زمانهٔ جود تو میکند کانی
تو زیب محفل و من همتیت که در میدان — سر زمانه بفتراک بسته میرانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز — که راه کاهکشانش کند خیابانی
چو گشت ریشه دوانیده در جهات ابد — درخت عمر تو در چارباغ ارکانی
ز حد گذشت حق خدمت فلک ترسم — که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی
زمانه جمع کند شش جهت بیک جا — اگر تو رخش حکومت بیک جهت رانی
بسمند دولت جاوید که در هر گام — بساط کون و مکان بایدش بمیدانی
برهنه پا و سر آید ابد بدنبالش — اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید — که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند — بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی
چو عرض معجزه را تربیت دری شاید — که سایه در بغل آفتاب پالانی
چو رخش کینه بتازی بروزگار سرو — که گرد تحت ثری بر سپهر بنشانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه — کجا رسد بدو انگشت نی جهانبانی
همان عصای کلیمست خامهٔ تو ولی — صلاح در تلقی دیده نی به ثعبانی
رقم کشان یمین و یسار دشمن تو — که میکنند سخن سنجی و قلمرانی

بیا که با دلم آن میکند پریشانی — که غمزهٔ تو نکرد ست با مسلمانی
ز دیده رفتی و مردم همان نفس فریاد — که بی تو مردم و انگه چنین بآسانی
کسیکه تشنه لب ناوک تست میداند — که موج آب حیاتست چین پیشانی
نه هشت غمزهٔ اسلام دشمنت کردو روز — محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دلم گوئی — که در زمانهٔ یوسف نبود زندانی
سر گفت مطلع دیگر چنین نیاری گفت — که تازه سازد ازین مطلع آفرین خوانی
مطلع
زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی — نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
متاع حسن تو سرمایهٔ تهیدستی — خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی
لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی — غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی
گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی — بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش سوالش کنند در محشر — کسیکه عشق تو نگزیده بر مسلمانی
چنین که رشک برد از رخ نامه بردارم — مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
نبشته نوشت و نیامد جواب نامهٔ دوست — قلم که دست من آ می برد بگریانی
چه دست در چشم اندیشه میزنم دیگر — مگر بجوش در آمد شراب روحانی
دلی چو سینهٔ الهام و وحی میجوشد — ز شوق انجمن فهم میرزا خانی
زهی عدل وی امروز یک بها دارد — متاع نو شروانی و خانخانانی
بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی — ز فقر تا بغنا میبرد بمهمانی
دمیکه دست بر آرد ز آستین جودش — بچشم آز کند موج بحر سوهانی
بعهد او نشود از صفات زلف بتان — کنند نقل بجمعیت از پریشانی

قصائد عرفی

قصائد عرفی

بنوش و باک مدار این شراب خانه رسا | که نیست خوردن این باده را پشیمانی
ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد | بکش که بر تو حرامست پاکدامانی
زمانه خواند و فلک بیاض دیده تو | گر این قصیده بیاضی بود و دیوانی
بلستان تو صدف گنج شایگان ریزد | چو آستینت اگر نامه ام گهرفشانی
مده براوی ناجنس نامه ام که مرا | درین قصیده بروز کمال نقشانی
مرا ز نسبت همدردی کمال غمست | دگر نه شعر چه غم دارد از غلط‌خوانی
ز همعنانی طبعم بشاعر شروان | بعهد کودکیم ذهن کرده شروانی
کنون که رتبه حکمت گرفت طبع از من | کند به نسبت این اعتبار یونانی
هنوز هست امیدش که یابد از فیضم | بعون خدمت صاحب خطاب گیلانی
مفرحیکه من از بهر روح ساز دهم | نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی
چه صاحب آنکه ورا بمال خدمتش نشنید | قضا ز صورت دیوار عذر بیجانی
همان که هست ترا باروان افلاطون | خطاب لفظی و با او تکلم جانی
همان که گریه کلکت از آن روا داری | که نو بهار طبیعت بر دخندانی
همان که فرق فلک را به تیغ [illegible] فد | گرت ز حادثه چینی فتد به پیشانی
همان که بر عتابش چو فتنه باز شود | جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
همان که نشکند از هیچ دست طرف کلاه | که تو نثار وفاقی بران نیفشانی
سخن صریح بگویم حکیم ابوالفتح است | که تو سپهر فضائل ماثرش خوانی
دلیر ز آتش پیستم که از لیاقت او | گرفته برهمنی صورت مسلمانی
ذخیره نهد ز من که مانی از صورت | کمی برم ازوی که صورت از مانی

قصائد عرفی

ز بهر شدت خذلان او بدل کردند | طبیعت ملکی را به نفس شیطانی
سفله گانه گوهر والا نژاد دوده کون | که جنس معدنی و نامیه است و حیوانی
از آن میان وجود و عدم فرود آیند | که حرف رد و قبولت شود بآسانی
فلک بمرد مگر آفتاب گردیدے | بروز عدل تو حسن زمانهٔ فانی
بماندے از حرکت آفتاب در مطلع | مثال دیدهٔ عاشق بگاه حیرانی
گہر شناسا در پیش پاے بین و سنج | نثار من که بفرق تو با دارزانی
غلط مسنج و ببین پایمال نسیان کن | مباد خیره دگر بار بر سر افشانی
سبک ز جاش بگیری که بس گران گهر | متاع من که نصیبش مباد ارزانی
قماش دست زده شهره ده ز من مطلب | متاع من همه دریائیست و یا کانی
ز بسکه لعل فشاندم بنزد اهل قیاس | یکیست نسبت شیراز بی بدخشانی
بعهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت | قبول شاهد نظم کمال نقصانی
کنون که یافت چو من رهنمای در شیراز | خرد ز دیده کشید سرمهٔ صفاهانی
بجنب کج تافته ابریشمش چه خامی یافت | ز تاب اطلس من شعربافت شروانی
زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک | بداغهاے پس از مرگ سوخت خاقانی
گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت | بسون تیغ زبان شهره ام بآسانی
بخند اے در و دیوار روزگار خراب | که بر زمانه زدم تکیهٔ سلیمانی
چو کرم پیله لعابے تنیده ام بر روت | که اصل خلعت دارائیست و خاقانی
ز شوق لون تو قلمون حلهٔ عبارت من | مدام شاهد معنی نمود عریانی
ز سحر خامهٔ جادو اثر فرستادم | بجاے شعر بکاغذ شراب روحانی

قصائد عرفی

خلاف مربّی و من تربیت پذیر این بس
ز فضل خود چه زنم لافهای طولانی

دراز شد سخنم جای شرم و تن زدنست
اگر فتم آنکه لآلی ست جمله عمّانی

طریق ذیل چه گویم درین خجالتگاه
که لنگ شد خرد من را سمند جولانی

ثنای صاحب و مدح تو همچو شیر و شکر
بهم سرشتم و بگرفت شکل وجدانی

نوای لاف گزافی که سنت شعراست
زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی

نمی وزد ز جهان الکسها بر دلم هرگز
که زلف شاهد نطقم کند پریشانی

حدیث آب و علف خود نبرد من یاد است
که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی

تمام همت و سر تا قدم مراد دلم
اگر دهی نستانم دهم چو بستانی

دگر چه مانده دعای کنون بگو چه کنم
طلب کنم که نه تحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا نبود ثانی اقتدار ازلی
همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی

ز سایهٔ تاج ده فرق بخت عرفی باد
همای دولت مخدوم اوّل و ثانی

در مدح امیر المومنین علیه السلام

ز تاب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه
سزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه

فروغ مهر به تفسیدگی چنان گردید
که شعله بر سر خود زند دود دل خرگاه

شود برشته چو ماهی درون روغن گرم
چو عکس ماه نو افتد درین هوا بسیاه

ز گرمی هوا پرتو شهاب دهد
ز بسکه تاب هوا برفروخت گوکه گاه

سزد که شعله چو ماهی ز عکس خود گه موج
ز فرط حدّت گرما کند در آب شناه

کند در آینهٔ آب عکس مهر افتاد
که آفتاب ز گرما برد بآب پناه

قصائد عرفی

ازان ندیده ثناگوست که می بینم | ترا داده سایه تن بجسم روحانی
دلیل حصر تم این بس که مدح خود مخواست | مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی
تو چون گذر کنی آنجا به نظم رنگینم | که مصر عرش چنین کرده بیت بستانی
ضمیر وے بکن اینجا نشان و هر سر جا | که ناخنے بزنی یا سرے بجنبانی
درین زمین و سه بیتے گزیده در حرش | ذخیره دارم از انعامهاے ربانی
قصیده ناشنیده و نارسانده میخوانم | که شوق من به ثناخوانیش تو میدانی
تبارک الله زہے گوہر محیط عطا | که از افاضت او قطره کرد عمانی
ز نفس کلّ و دریاے گوهر دانش | ز عقل اول و استاد جوهر ثانی
عداوتش بگهر کیمیاے مهلکتے | عنایتش به اثر کیمیاے رحمانی
بجاے دیو ملک را کند نشسته اگر | کسے بخلوت خلقش کند پریخوانی
نخست خویشتنت بخشد از گران گهری | چو دست همتش آید بگوهر افشانی
زمانه را و فلک را بوسے خطابے بود | نه دوش و دی دم اشراق صبح امکانی
زمانه گفت تو پرویز و من ترنج زرم | بکام جود تو طبع آرم چنانکه میدانی
سپهر گفت تو آنی که تو من انچه منم | براه عجز برآئم چنان که میرانی
شگفته بخت وے و اشکسته ایام خصم | ندیم میکده و کام جوے زندانی
چو رسم خدمت او عام گشت گردون گفت | که داغ صورت چین تازه شد ز بیجانی
زمانه گفت فلک را گهی بیا برابر | مراتب کف جودش بگوهر افشانی
فرو گریست که آری گهی که نعش فلک | بعالمی چو بهار اول رسد ز گردانی
سخن شناسا دیدی دیده باشی هم | علو پایه من در مقام سبحانی

چنان ز لطف تو نظارگی بهجوم آورد | که عارض تو نه بیند ز ازدحام نگاه
نداری آینه را پیش رو که چندین شوق | اگر رود چاشنی حیرتم نشوی آگاه
زهی ز خنده گشودی ز کار بسته گره | زهی ز غمزه ربودی ز فرق فتنه کلاه
ز شهد مژدهٔ لطف تو کام جان شیرین | بعهد وعدهٔ وصل تو عمر غم کوتاه
عنان عشوه نگاه تراست نستاوین | بساط فتنه سمند تراست جولانگاه
دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو | چنان که فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه
شهامنم که بلا را بجز فضای دلم | نگاه عرض سپه نیست عرض گاه سپاه
باین غرض که شود حسرتم فزون دائم | زمانه یوسف عیشم نماید از هر چاه
زهی امید طواف تو رهنمای مراد | زهی سجود جناب تو آبروی جباه
شدم هلاک حرمان خوش آن زمان که شوم | بخاک بوسی کوی تو چون سپهر دوتاه
چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد | خمیر مایهٔ عجز از غبار آن درگاه
زهی محبت آل تو پای مرد ورع | خهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
ز روی لطف بفریاد رس مرا که بحشر | بپای افتم و گویم که حسبة لله
منم غلام تو عرفی چنان بود که ز لطف | بحال من بگشائی لب شفاعت خواه

در تحریص مخاطب بسوی همت

اگر مرد همتی ز مروت فشان مخواه | صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه
نیسان ز جاج دور جگر افشان و نم مجوی | بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه
خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجوی | ماه از زمین مجوی و وفا از آسمان مخواه

قصائد عرفی

ز غایت اثر حدت هوا شاید — که گرمی جگر موم گردد آتش گاه
بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح — که دست مرگ بود از تعرض کوتاه
ز تاب اشعه موج کند روز زیر لب باد — که شخص موج ز گرما کند بآب شناه
همین نه شخص پناه آورد بسایهٔ تو بس — که سایه نیز ز گرما برد بشخص پناه
چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر منیر — که بهر نطع کشد پوست از تنش روباه
ز تاب مهر تنور فلک بتافته گرم — چنان که معرکهٔ کین بگاه حضرت شاه
شهنشه سریر ولایت امام خطهٔ شرع — محیط عالم دانش علی ولی الله
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول — زهی وجود شریف تو ختم صنع اله
طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدر — صفات قدر تو پیرایهٔ تجمل و جاه
بجان حادثه آن کرده ناوک خشم — که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه
چنان که دیدهٔ عفوت براه عصیان است — سزد که عین ورع گردد ارتکاب گناه
ز بحر طبع بر آورده پر گهر صدفی — به تحفه آورم اینک نثار حضرت شاه
ز فیض گلشن روی تو چون شوم آگاه — که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه
چه سود ازین که ز شوق لبت شدم همه جان — چنین که آتش سودای لعل تو جانکاه
مروتی ز رحم بدان گونه بسته در دل — که شوق کشتن من در دلت ندارد راه
چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش — ازان کرشمه ز نرگس وزان فریب نگاه (ق)
شود مثال در آیینه مضطرب ز انسان — که ز اضطراب شد آب عکس عارض ماه
بیاد روی تو چون آه جا کند از شرم — بصورت تو سزد گر بر آید آتش آه
زنی به تیغم و فریاد از شریعت عشق — که آرمیدن کو نیست و اضطراب گناه

ایضاً همدرین معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن — حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان درد موج حلاوت زدن — بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن — شهر دل و باغ جان قف الم داشتن
نغمهٔ بیهوده را از لب شیون زدن — آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن — با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم رشتهٔ زبان تافتن — وز ازلی بیع درد سود و سلم داشتن
حسن عبادات را برقع نسیان زدن — زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
ورته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن — بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آینهٔ دیده را صیقل حیرت زدن — زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن — هم تبرا ز دوی دیر سنگ حرم داشتن
در دهن بخت عیش ناوک لا ریختن — در کمر درس عشق دست نعم داشتن
تا به شرر آب چشم از پی هم ریختن — تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن
در جگر استشنا آب هوس سوختن — وز اثر امتلا درد شکم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست — جرعه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
دین و دل عرفی و جان جمله بسیلاب داد — دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه — سادهٔ وی نه زخم به لوح و قلم داشتن
بیت نگویم بطبع به ز شبابست لیک — به ز رعونت بود قامت غم داشتن

قصاید عرفی

ترصیع تخت و تاج اگر خسروی دهد
بشکن کلاه و مسند و گوهر کان مخواه

گر ماه را آفتاب بمیرد غرامگیر
گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه

شریان نی پوست برکش و در کام تیغ نه
لب از گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه

گر بی شهادت از در عشقت روان کنند
تیغ کرشمه و دل نا مهربان مخواه

گر مژده وصال رسد در زمان بمیر
ور بعد مرگ گریه رسد دست جان مخواه

طاوس همتی سر منقار تیز کن
یعنی که بال و پر مکن و سایبان مخواه

مجلس بنوحه گرم کن از نی نوا مجوی
خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه

رو بیضه را بسنگ زن ای نیز بهشت
بر شاخ سدره جا کن و آشیان مخواه

گر کعبه ات بزیر لب آرد غرلب بدوز
بر خاک بوسه زن حرم آستان مخواه

ای مرغ سدره در طیران ابد بمان
منشین بشاخ طوبی و انس مکان مخواه

آهوی عصمت ار بگریزد ز صیدگاه
گیرایی از کمند شتاب از عنان مخواه

گر ناگهت بروی هوس دیده وا شود
بهر خراشش تیزی نوک سنان مخواه

آمیز با نیت نکشد رحم و غرور
تنها بطرف سبزه نشین میهمان مخواه

و نیا حلاوتی نرساند بکام کس
این لقمه را بناستی با دهان مخواه

دستان ذنبی و بال گشائی کرد گشت است
از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه

از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن
با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه

نام قبیله را مبر از فضل خود بعرش
تا نفخ صور طنطنه و دودمان مخواه

عرفی به احتیاج که گوید بداستان
کین از فلان مجوی ز جان فلان مخواه

لب بستن از طلب روش همت است و بس
گفتم مخواه تن بی صد داستان مخواه

قصائد عرفی

دولت جمشید همدوشی کند با دولتت
چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب

طوطی نطقم چو در مدحت شکرخائی کند
آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب

تا لوای دولتت را نگه زند از اوج عرش
اهل معنی را نه شد معلوم شان آفتاب

کاروان سالار شاهان آفتاب آمد ولی
چون تو مانند یوسفی در کاروان آفتاب

دهر سرکش رام شد در زیر ران دولتت
کی تواند سایه بودن همعنان آفتاب

همچو شمعی کان برافروزند از شمع دگر
از یکی نور است جان شاه و جان آفتاب

فیض می تابد ز رویت چون نتابد کز ازل
گوهرت را پرورش داد است کان آفتاب

سجده گاه هفت اقلیم است مسندگاه تو
قبلهٔ هفت آسمان است آسمان آفتاب

بسکه عکس آفتابت دیده در دل آسمان
کرده تا م سینه اش آئینه دان آفتاب

هر کجا آید جگاه طلعتت آماده کرد
می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب

گر همای آفتاب آرامگه میداشتی
جانشی اکبرشاه بودی آشیان آفتاب

وصف شاه از ناکسی چون من کجا لائق شود
هرچه کردم نقل کردم از زبان آفتاب

گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهرست
باطن شاه است در معنی جهان آفتاب

گر پس از قرنی بود سعدین را باهم قران
چون بود هر صبحدم با شه قران آفتاب

حکم خورشید است و حکم شه که در معنی یکیست
روزگار دولت شاه و زمان آفتاب

صبحدم چون شاه نو نور رخش افزون شود
هرکه پیشانی نهد بر آستان آفتاب

دیده از عینک چنان نظارهٔ اشیا کند
همچنان بیند دلت از نهان آفتاب

صبح خورشید و شبهه کند عرفی مدام
گر مریدان شه است عاشقان آفتاب

در فرین رشته گوهر طرازان وجود
گوهر ذات تو آذین دکان آفتاب

بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن	بر لب جیحون لطافت چشم به نم داشتن
با صنم آمیختن کفر ادب دان ولے	شرط بود در میان فاصله کم داشتن
رهروی راه عشق بر تو شمارم که چیست	گام بفرسخ زدن پاس قدم داشتن
رو بقفا کن ببین عمر تلف کرده را	تا تو روشن شود رو بعدم داشتن
چند به تزویر و فن پرده کشیدن بعیب	صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن
عدل و کرم خسروی است نه گدائی بود	بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن
صرفه زبانم ببست ورنه بشبهه گفتمے	گز دل درویش پیش وقت ستم داشتن
دم مزن از دور چرخ زانکه نه آزاد کیست	زر و مست اثر شدن بس نگه هم داشتن
این ده کثرت اساس بشکن و آنگه ببین	مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن
نسخه ازین تاج راز بر ورقی کن بس است	از سر گل تا بکے منت شبنم داشتن
مایهٔ ارزندگی از گهر خویش گیر	تا بکے این عز و ناز از اثر غم داشتن
مذهب عرفی بگیر ملت قارون بس	گنج هنر ریختن به زر و درم داشتن
اوست مسیحا وقت لیک مسیحا که است	دوان اثر پای دست معجزه دم داشتن
تیغ زبانش فگند بر سر هم مهر و ماه	شهرت او را جلال ملک عجم داشتن
طے کنم این نامه را اگر نه کنم چون کنم	حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

قصائد عرفی

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی سرشت راز دان آفتاب	تا ابر خوان دولت میان آفتاب
به کمال دولت هر کس ببین بنگر د	از شراب تربیت طل گران آفتاب

ز فلک محصور تا دائم حصار دولتت — نے غلط گفتم فضاے لامکان محصور باد
شاخ تاکے کش بود بخت بلندت باغبان — طارم گردون شکن از خوشهٔ انگور باد
قبضهٔ شمشیر گیتیت دستگاه آفت است — سایهٔ شمشاد رایت چشمه سار نور باد
عالم عیشت کہ با تطبیق شرع آمد قدیم — آسمان او بهشت و زهرهٔ او حور باد
عالمے هست از حجر ین عالم کرا و دا ناظم است — هم ترا با ناظمش عدل ترا فر دور باد
بهر اخذ نعمت تسخیر عالم بر درت — دامن دریوزه در کف سایه باد و نور باد
گر قضا خود را شمارد دستیار حکم تو — جاے تعزیر ست آنا گویش مغدور باد
در محیط عشق موسائی کہ موجش دائم است — لجهٔ قرب ترا هر موج کوه طور باد
عنقت از بازیچه در بزمے اگر مستی کند — شیشهٔ مے را شکستن بر سر فغفور باد
مدح لائق مشکل ست اما بلاک مدح تو — رایت اندیشهٔ روح القدس منصور باد
چون دعاے شاعرانه هست عرفی بے اثر — ساده گوئی کن بگو هستیت نامحصور باد

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید کہ در تکیه گاه ناز و نعیم — گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم
نشاط طبع بحدیکه نشنود دانا — بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آموز — کہ دست را لسماع آستین دهد تعلیم
پر از معانقهٔ نازکان بلمس شجاع — لب مصافحهٔ شاهدان بوسهٔ کریم
نواے مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید — گشاده از اثر انبساط گوش صمیم
بخوان مائده شد دست اشتها مطلق — بکام و معده عداوت فزود طبع لئیم

هر که چهر آفتابش جو شد از سر تا قدم — نور بارد از سراپایش بسان آفتاب

تا کند گردش عیان راز نهان آسمان — تا دهد زینت جهان حسن عیان آفتاب

وقف دولت باد تا سر لایزال آسمان — نور چشمت باد حسن جاودان آفتاب

مایهٔ اخلاص من خاطرنشان شاه باد — همچنان کاخلاص شه خاطرنشان آفتاب

بر سر شه سایه افگن چون شود بال هما — چون پر خفاش گردد سایه بان آفتاب

گر بران غایت که شه بشناسد تن باید شناخت — از مسیحا هم مجو نام و نشان آفتاب

آسمان داند که چون شاه جهان هرگز نبود — قدردان آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابوالفتح بطرز تهنیت

داورا سال نوت محفل طراز سور باد — تهنیت گویان عامت قیصر و فغفور باد

تا ازل سال کهن برگشته بهر تهنیت — جملگی در ساحت سال نوت محصور باد

از در و دروازهٔ نوروز تا میدان عید — همچنین آرایش بازار عشرت سور باد

میر ابوالفتح آفتاب اوج عزت نام تست — این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد

گفت رای صایبت صنعت نگار عالمم — آسمان گفت آفتاب من ترا مزدور باد

دولتت در باغ عالم گفت شهلا نرگسم — زهره گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد

هر متاع کش افزایش بود مصداق سم — در میان کودکان دولتت مشهور باد

هر لغت کاندیشه یابد بهر مفهوم ابد — جمله بر عنوان لوح هستیت مسطور باد

در سماع انداز صد برخاست سراییب — حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد

دولتت بر دشمنان نیش است بر احباب نوش — نوش و نیشش بهر کان از فیض این زنبور باد

چو باز گشتم از آن آستان خرد جزوی — نوشته داد که این تحفه گل ست و نسیم

بگیر و زود ببر با قصیده که بود — بشاخ و برگ سخن نسخهٔ ریاض نعیم

ز جا شدم که کدامی قصیده باید گفت — به لهجه‌ای که دهد روح در عظام رمیم

متین نمودن بطلان عهدهای قدیم — بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم

تو آن کسی که نهاد شریر دیر آن کرد — که با طبیعت آتش نزول ابراهیم

نهیب هیبت او در مشیمهٔ تقدیر — شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم

بعهد معدلت او که عاملان فساد — ز بس هراست تعطیل فارغ اند از بیم

کشیده فتنهٔ معزول سر بزیر لحاف — دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم

اگر عیادت مرضی کند عدالت تو — جهت بقاعدهٔ اعتدال نبض سقیم

بروی از منه گر آستین بر افشاند — شود بسعی تموج زمان حال قدیم

زهی وجود تو در سایهٔ عنایت شاه — که کرده بذل سعادت همای را تعلیم

همه مراد چو امید در قبول دعا — تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم

حسود ناز و نعیم تو بر در طالع — چنان غریب که طامع بر آستان لئیم

ز فیض لطف تو شاید که بی سرایت عشق — شود باهل محبت دل کرشمه رحیم

زمانه را همه فرزند گر چو تو بایست — ترا برادری بودی دگر همیشه عقیم

ز بحر و کان کرمت آن نفائس آورده است — که احتیاج نه گوهر گرفتن ست و نه سیم

ز عفو و حلم تو دلها بغایتی جمع ست — که معصیت ز امید آزموده است نه بیم

همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز — که دام کسب شرف بازچیده عرش عظیم

بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق — که بوی مهر پدر بازیافت طفل یتیم

قصائد عرفی

بچشم و هم ز فیض شگفته روی دهر   نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم
جهان چنین خوش و من خوشتر آنچنان بوثاق   نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی   چنانکه از چمن طالعم بنغمهٔ شمیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس   چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که از گهرت یاد میکند دریا   بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم
زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه   طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب   چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده   که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم ببر گهی که کند   زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم
ق
رسیدن من و اقبال آن همایون فال   چنان فتاد موافق در آن خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش   ببوسه گاه همیکردی بر لبم تقدیم
مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد   بلطف خاص بذل کرد التفات عمیم
رموز کورنش و تسلیم را ادا کردم   بداب مردم دانا نه بذله سنج ندیم
چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد   گزیده نو بر کورنش نمک چش تسلیم
بگفت و من نشنودم هر آنچه گفتن داشت   که در بیان نگهش کرد بر زبان تقدیم
لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت   فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم
بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ   که رفته نام تو بی حکم ما بهفت اقلیم
همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار   گزیده نسخهٔ از زادهای طبع سلیم
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد   ز بسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم

قصائد عرفی

چون او ز دست تیغ غازیان زنده بی تحسین | تو اول زیب سیف و زینت برگستوان بینی
ز تاب دانه خو کردی بلی هنگام صیادی | چو بر صید افگنی شهباز دل را ماکیان بینی
بطاعت آن زمان ارزنده گر لذت طاعت | تو و سر در سجده مانی در جنان جو در استان بینی
مزن لاف شجاعت زنی انگه که در میدان | عدم شمشیر دل یابی فنا شبدیز جان بینی
اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو | که نام هر چه بردی عیب آتش بر زبان بینی
بجنت خوانمت نی بهر عشرت بهر آن کانجا | غذای آتش همت ایکون مکان بینی
سر روحانیان داری ولی خود را اندیشی | بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی
فساد عالمی پیداست از پیشانی نقصت | ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی
مخور غم گر ز بال شیشه کمتر نهد خود را | که چون فال خرابیها ز نه پیل دمان بینی
ز بیرون پنبه در گوش و افغان در درون کش | اگر از نفس واعظ انتعاشی در میان بینی
غزل پرداز می‌باید از آن دو بیت خود دو مصرع را | کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی
بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی | مطلع ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی
برید ار تو دل شاد ند با هم دوستان تو | ترا هم شادمان خواهم چو روی دوستان بینی
بلاکم میکند گردون و غمگین بنمیت آری | تو نتوانی که بر احباب و دشمن مهربان بینی
تو محبوب جهانی و انگه مدارا با ورم ناید | تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی
بحفظ گریه مشغولم اگر بینی درونم را | ز دل تا پردهٔ چشمم دو شاخ ارغوان بینی
دلت الماس همت بود گر وا بینی اکنونش | تبرج زر دست افشار پرویز جهان بینی
بوعظ اندر شو از راه غزل عرفی ترنم بس | تو ز شیون آن خبر مردن و چون عیان بینی
نه بینی در مقام نفس و طبع آسودگی هرگز | بهفتم پایه نه مسند که راحتگاه جان بینی

خدایگانا گویم به مدح خویش دو بیت | گزین نیارد به پرهیز کرد طبع سلیم
نه زاده ام ز دل و طبعم اگر شود آگاه | باصلِ خویش ننازد ز شرم دُرِّ یتیم
مثالِ طبعِ من و هر طبیعتی که جز اوست | زلالِ ماءِ معین ست و دُردِ ماءِ حمیم
خموش عرفی ازین ترّهات و وقتِ دعاست | برآر دست بدرگاهِ کردگارِ کریم
همیشه تا که بگردد هلال برفرزند | جمیله که شود با پدر بحجله مقیم
عروسِ دهر بنقش‌های ذرّه تا خورشید | حلالِ اکبر شه بادو شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

ز خود گردیده برخیزی چو گویم کام جان بینی | همان کز اشتیاقِ دیدنش زاوی جهان بینی
کسی کز ملکِ معنی در رسد خود را بوی بنمای | که گر مس وانمائی کیمیا از ارمغان بینی
زرِ ناقص عیارت پیش از آن کیمیای زن | که هم زر هم محک ناسره مس را از امتحان بینی
تو سلطانی غیوری و مکن نفس تو گوهر | بکش زان پیشتر خود را که جور از آسمان بینی
روان از خشمِ شهوت عذاب بهتر تا که | دو گرگِ میش پرور را جگرخوارِ شبان بینی
ز نصرت شاد شو هر گه غمی بر گرد دل گردد | ز غفلت داغ شو هر گه که خود را شادمان بینی
طرب را پای بر سر زن که جنت را خجل یابی | هوس را دست بر دل نه که دوزخ را تپان بینی
به نزهتگاهِ معنی میهمان شو تا ز استغنا | مگس را بادزن در دست بر اطرافِ خوان بینی
زبان از شکرِ منعم تا ببندی سوی عرفان شو | که قدرِ نعمتش پروانهٔ غزل زبان بینی
چنان مشتاقِ خذلانی که با صد بند و صد زندان | گریزی در شقاوت گر سعادت امتحان بینی
نه دوری آدمی وانگه تو شانِ قدرِ رخ سنجی | نهاد آشیان وانگه تو فرقِ آشیان بینی

قصائد عرفی

درآ در پردهٔ بینش که مدهوشان حیرت را | فروغ دیدهٔ ستر عورت دوشیزگان بینی

چه نقصان بینی از حیرت که خارش گلستان یابی | چه لذت گیری از دانش که موشش استخوان بینی

مخاطب گر نباشد مستمع خامش مشو عرفی | که هست او هرچه هست اما تو در معنی زبان بینی

سخنور را خموشی نقص خود میدان خطا باشد | که خاموشی بلبل را زیان مهرگان بینی

نوا را تلخ تر میزن چو ذوق نغمه کم یابی | حدی را تیزتر میخوان چو محمل را گران بینی

مشوش خواهمت گاهی که بینی رهروی خسته | در آتش خواهمت جائی که دستی بر عنان بینی

برآ از پردهٔ صورت قدم در راه معنی زن | که در هر منزلی سری ز اسرار نهان بینی ق

اگر شوقت امان ندهد به بزم خانخانان رو | که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی

دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی | که جنت را متاع روی دست آن دکان بینی

اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش | زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی

گر از باد خلاف آتش قهرش علم گردد | برانداز فلک هر مو بسان خیزران بینی

سمند عزم او را سرعت گردون عنان یابی | حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی

چو با حلمش ببینی کاه عجز کهربا سنجی | چو با عدلش ببینی او نساج کتان بینی

چو مهرش در جهان جان و تن والی شود زان پس | ز تن امکان تن یابی ز جان امکان جان بینی

چو خوانی ای ثناخوان مدحت گفتار و کردارش | که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی

جهان علوی و سفلیست اثر شخصش در آمیزش | اگر خواهی که جدا ارتباط این و آن بینی

ببین و صورتش با آن جهان و این جهان یابی | ببین در معنیش تا این جهان و آن جهان بینی

به فخر دودمان عالم سفلی مکن مدحش | درآ در عالم علوی که فخر دودمان بینی

بمجلس غم گذار و عشرت افزا لیک در خلوت | بشادی دشمنش یابی به اندوه مهربان بینی

نشان جانان همی جو تا نشان از بی‌نشان یابی — مکان دل طلب کن تا مکان در لامکان بینی
زجور و سد ره هستم بهره ور بیدست نی دیده — تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی
زجنگ دی و فردا رسته‌ام بی‌منت امروز — تو این معنی کجا یابی که هستی در زمان بینی
من از گل باغ میجویم تو گل از باغ می‌جویی — من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی
زترتیب نظام آفرینش چون نه آگه — حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی
زابر و آفتاب اندیشه ات کوته بود زان رو — دُر از گنجینهٔ دریا و لعل از جیب کان بینی
بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را — که هر جا سے دران آدمی رقص کاویان بینی
شعار ملت اسلامیان بگزار اگر خواهی — که در دیر مغان آئی و اسرار نهان بینی
تو از ملک عراقی وار گون کن عادت پیشین — اگر خواهی که حسن و رونق هندوستان بینی
زملک نوزران و تاختی در کشور ظلمت — که حسن چینیان را در لباس زنگیان بینی
ازان تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور — به آبادی چرا آئی رهزن را دیدبان بینی
گهر چون نیز غواصان فطرت در ته دریا — تو در فکر همین دانم که از دریا کران بینی
بدام اندر کشیدند اهل معنی طایر دولت — تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی
بگنج نور خورشید ازل در ظرف هر دیده — به آب دیدهٔ مردان نگر تا عکس آن بینی
تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خور می کن — ترا سود این بود گر نور خور بینی زیان بینی
نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن — تو گر اندیشی آن بهتر که صدر از آستان بینی
زگرد غبت خاطر فرو شو دیدهٔ فطرت — اگر خواهی که حسن جا رنگ یک یک عیان بینی
تو سر ما دیده بر شعله می تازی خاکستر — ببینی حسن خاکستر چو در روشنگران بینی
مرو در عرصهٔ دانش کز آسیب تنک فهمان — یقین را مبتلا در پرده داران گمان بینی

قصائد عرفی

بحر طوفان خیز در دم موج زن / از تحیر کهای شهریان میزنم
مرغ تجریدم نوا در فصل دی / بر فراز شاخ عریان میزنم
میکنم در گلشن جنت فغان / نغمه در کنج زندان میزنم
زهره می‌درد نوای خونچکان / زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا بکی هر سو دوم در سومنات / تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان میفریبندم بسی / شیشه بر سنگ ایشان میزنم
از مسلمانم رود سیلاب خون / تا شراب از جام رهبان میزنم
آتش طورم مے و جام آفتاب / حیف کاین مے در شبستان میزنم
گردم از راحت زنم برین مخند / کاین نفس در کام ثعبان میزنم
چون نباشد داغ گوناگون مرا / تکیه بر غمهای الوان میزنم
بسکه کج پنداشتم نقش درست / خنده بر بازیچه پنهان میزنم
وحشیم را هم دیده عصمت بود / لیک پا بر نیش عصیان میزنم
بسکه بر نیش ست پایم هر قدم / دشنه بر خار مغیلان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم ولی / فال آتشگاه گبران میزنم
من و سلوی بر لبم ریزند و من / بر دل صد پاره دندان میزنم
وهمدم چون کشتی از شوق شکست / سینه را بر موج طوفان میزنم
میفشاند بر لبم خون مراد / عطسه کز مغز ایمان میزنم
میکنم تعظیم روز قتل خویش / دشنه بر عید قربان میزنم
بحر خون دریای آتش سیل زهر / میکنم در جام و خندان میزنم

برون از تشنگی در آتش ست اما درون نمگین
که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی

کنار بحر بی پایان عرفان رو وسط یابی
اگر باز ورق دل شوق را باد و بان بینی

اگر عادت بترتیب فصول را نبدن نبود
ازان اهبت بهار آرد که گل از خزان بینی

دعای عقد اخوت با اجابت ساز عرفی
دعا کن از تمنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

برو بیشی ثنای خانخانان سکنی آری
خوشا عمر گونه تا روی حشمت بیان بینی

دعای تو بر سم مدحت اندیشان همی گویم
که یارب تا بخلان باشد و بهبان خلان بینی

تو خیر اندیش خلقی بین چنین باید دعای تو
که یارب تجه بهر خلق اندیشی همان بینی

در مدح میر ابو الفتح

بار گلها مکن پریشان میزنم
آتشی در عندلیبان میزنم

حمله گل بهر من بستند و من
سر بدیوار گلستان میزنم

در چمن هر خار خنجر می خورم
بر سر هر نیش جولان میزنم

خون گرم از ریشهٔ دل می کشم
جام زهر از شیشهٔ جان میزنم

صد محیط زهر دارم در سفال
مرحبای گوکه آسان میزنم

بسکه لذت دوستم یکلخت دل
بر ستاع صد نمکدان میزنم

آن خلیل من که فصل الحذر
بر دهان دوست مهمان میزنم

آن چراغ کشته ام کز دود گرم
آتش اندر آب حیوان میزنم

بادشاه عالم درویشیم
مهر بر پایان فرمان میزنم

پای هجرم را حسرت میروم
دست عجزم چاک دامان میزنم

جاه را کوس بلند آوازگی
بر فراز بام نسیان میزنم

قصائد عرفی

قصائد عرفی

گفت جاهش دهر برمن تنگ شد | چاک در افلاک و ارکان میزنم
گفت جودش سیم و زر در کان نماند | سکه بر پیشانی کان میزنم
گرگ میگوید بدورانش که من | بر صف اعدای چوپان میزنم
داورا تا سایه کردی برسرم | خنده بر خورشید تابان میزنم
تا مرا در بزم خود جا داده | تکیه بر دیوار احسان میزنم
تا حیات آموز من لطف تو شد | طعنه بر معزولی جان میزنم
گوش کن کز بام همت صبح و شام | طبل نظم آرای شروان میزنم
چشمهٔ نورست چشم فطرتم | خنده بر گِل صفاهان میزنم
تا بر آرم گوهر از زنده | تیشهٔ اندیشه بر جان میزنم
سبز گلی کز باغ طبعم بشگفد | بر سر غلمان و رضوان میزنم
تن ز نرم عرفی نیم آخر چرا | بر نوای خود پرستان میزنم
در حضورت گر دعا گویم چه سود | گوی راز بر دیر دوستان میزنم
ساکتم این نغمه را در نیم شب | همره مرغ سحر خوان میزنم

خاموشی ١٢

در مدح میر ابوالفتح

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب | ای ببین نو بادهٔ باغ دعای مستجاب
مرحبا ای فیض بخش در حضیض افتادگان | کز تو در بازوی عصفورست شهبال عقاب
مرحبا ای نوشدار وی مزاج روزگار | کز تو در کام حسودست افعی غم را لعاب
مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزول | آیت جاهت برون نسخ چون ام الکتاب

قصائد عرفی

درشراب افتاده ام جام و سبو — زان جهت بر سنگ بطلان میزنم
گریه شوقم ز آتشگاه دل — شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا بمژگان تو گردد آشنا — دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزه ات — خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من — بیستون بر تارک جان میزنم
دست شیون در گلستان نشاط — بر سر گلهای خندان میزنم
شیشه از زهر هلاهل شد تهی — کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش — در میان آب حیوان میزنم
من که از کلک نظام روزگار — نقشها بر لوح امکان میزنم
کوس افلاطونی از یونان زمین — میبرم در ملک گیلان میزنم
در شب جوید کسی در گوش وی — این نوا از عود بربان میزنم
کان ولایت مولد دانشوریست — کآتش از دانش بیونان میزنم
میرزا ابوالفتح آنکه لوح دانشش — بر سر افهام و اذهان میزنم
ذکر طبعش میکنم تا نغمه — در صفات باغ رضوان میزنم
نام جودش میبرم باد شنه — بر دل دریای عمان میزنم
فارس حلمش بجولان رفت و گفت — آفتابم گوی چوگان میزنم
راکب رایش بمیدان راند و گفت — در هر میدانیست جولان میزنم
عقل میگوید گل ایجاد او — بر سر تقدیر امکان میزنم
عشق میگوید عبیر جیب او — بر دماغ پیر کنعان میزنم

قصائد عرفی

گفته ام در گوشه زندان حرمان قطعهٔ / در حضورت خوانم اما غایبم وان در خطاب

زین بنظم محرومی اندوز از همایون صحبت / پنجه نومید از عنان دیده محروم از رکاب

گر نه سیر آسمانها از نظام افتاده است / از چه رو مینیم عطارد را جدا از آفتاب

جوهر خود را عطارد خوانده ام و دیده ام که خصم / زهر خندش بر لب از بار حسد ریزد لعاب

ای حسودان گر عطارد نیستم لیکن کیستم / آسمان وزیر ران و در بغل دارم کتاب

صفحهٔ فرهنگم از ایوان فطرت تخته گاه / شاه بیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب

نغمهٔ مستانه ام ترک فلک را مست کرد / هندوی کلک مرا یارب کرد از دست این شراب

هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود مسنج / ترک تاز سها مسلم لاف سنجیها صواب

زین نوای تلخ لب در چشمهٔ کوثر بشوی / پس ادا کن قطعه کز شرمش تراود شهد ناب

لامکان سیر آفتابا عالم آرا نیرا / ای که باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب

اندران فرصت که از آرایش کون و مکان / از ره صورت معطل داشتی رای صواب

عالم و جاهل شدند از بهر این سرفال گیر / این یک از کنز الجهاله وان یک از علم الکتاب

دیده ور حکمت شناس بی بصر در هر قیاس / نقش این بر لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب

سنگ حکم انداز علمم ناوکی بستم بزه / کز کمان نگشاده صید مدعا کردم کباب

گفتم این نادان چه دانا ورد خفاش نیست / همره عرفی کشف سر آفتاب آمد صواب

آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت بیست / کو در آید در حجاب و باز بگشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس گوته بین زدم / ورنه حسن آفتاب است عالم آرا در حجاب

آن مهندس کش نظر دائم محیط عالم است / داند این معنی که شب هم در طلوع است آفتاب

گر نه گفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود / جای آن دارد دیده خود را چو بخت خود بخواب

قصائد عرفی

در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفیض ‌ ‌ ‌ مهر و ذره را منم آفتابی آفتاب
آفتاب گفتم و مهر از شعف بیهوش گشت ‌ ‌ ‌ از خوی گل عارضانت بو تاغش زن گلاب
کے عروس بخت اعدای تو گردد حامله ‌ ‌ ‌ کز سفیدی داشت در گهواره گیسویش خضاب
در محیط عصمت گر شست شو باید شود ‌ ‌ ‌ دامن آلودهٔ عصیان مصلای ثواب
نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش ‌ ‌ ‌ تشنه از کوکنار بخت اعدای تو خواب
منشا فخر عقولی چون کلام مستدام ‌ ‌ ‌ مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب
معتبر در ذات تو دولت چو هستی در قدم ‌ ‌ ‌ تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب
بره از آهوان مرتع جاهت حمل ‌ ‌ ‌ تره از سرخ بید روضهٔ قهرت شهاب
نام عدلت چون بر نم عمور گردد جان لفظ ‌ ‌ ‌ وصف حشمت چون کنم گردد دل معنی خراب
پیچ چم رنج تو در آشوب گاه معرکه ‌ ‌ ‌ لیلة القدر است در هنگامهٔ روز حساب
میکنند از گلشن خلقت عروسان بهشت ‌ ‌ ‌ سنبل اندر جیب زلف و گل بدامان نقاب
خیمهٔ جاهت کجا و تنگنای لامکان ‌ ‌ ‌ در فضای قدر خود میکش طناب اندر طناب
در دیار کش بود نظم امور از عفو تو ‌ ‌ ‌ معصیت را کفش و فرزند از دوال اجتناب
نوعروسی دان دل اعدای جاهت کش بود ‌ ‌ ‌ اشک زلف نیم تاب و مرگ چشم نیم خواب
رشتهٔ نورش دمی دیگر نماند بر زمین ‌ ‌ ‌ بسکه دارد آفتاب از رشک رایت پیچ و تاب
ماهتاب از شوق پا بوست دل خود میخورد ‌ ‌ ‌ تا ز بهر نقرهٔ خنگت آورد زرین رکاب
چون در آید همت مطلب شگافت در سوال ‌ ‌ ‌ تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب
ق آسمان از زیر پا مت گیدای عالیمکان ‌ ‌ ‌ جوهر گل ز آستانت گو بدای عالیجناب
طوف کاخت کان خیال آمد مراج قبول ‌ ‌ ‌ سهو رایت کان محال آمد مرا رای صواب

خاندان رموز عیسی را — کلک دانشور تو خاتون باد

دورهٔ روزگار و دولت تو — جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد

فتنه و حادثات و دشمن تو — زخم و خون باد و خواب و افیون باد

لاشهٔ حاسدت بعهد حیات — طعمهٔ کرگسان گردون باد

مضجع دشمنت بشرط وفات — صدر ایوان ربع مسکون باد

گر ز ظل تو ابر آتش بارد — قائم صبح شبه اکسون باد

خوی عرق سردی که بر تو جوش زند — از عروق وجود بیرون باد

روح خصمت که زنده در گورست — در تهٔ پای فتنه مدفون باد

آز را دست از سخاوت تو — در گریبان گنج قارون باد

وعدهٔ روزگار همت تو — دلش از عمر کوتهی خون باد

ذات پاکت که والی علم ست — باج گیر از کمال ذوالنون باد

اسم فرخت که میر ابوالفتح ست — تاج بخش کلام موزون باد

در تماشای حسن دولت تو — لیلی روزگار مجنون باد

درد یار وجود دشمن تو — عافیت را مزاج طاعون باد

مهر و ماهت بجای لعل و گهر — سوده اندر میان معجون باد

دشمنت خسته باد گو به عبث — جادوی بابلش ز افسون باد

حاسدت در مصیبت طالع — تا به مژگان نشسته در خون باد

مطربی را که دشنه مضراب ست — سینهٔ دشمن تو قانون باد

عرفی ست این که سحر می سنجد — نخل تحسینش از تو موزون باد

جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح ... مختصر مصداق صدق ست کان گنجد در کتاب

در مجالس میکنیم هم فاش میگوییم که کیست ... میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز و علم تاب

دشمنان را کشتم و احباب او را دم حیات ... این نه مان رفتم بترتیب دعاے مستجاب

تا فنا مطلق رود در ترکتاز انقراض ... تا بقا رونق برد در کارگاه انقلاب

عمر اعداے تو شبگیر فنا را همعنان ... عهد اقبال تو توفیق بقا را همرکاب

عیش میران جاودان در نگارستان هند ... دارای اسباب تنعم بر سر لیت لباب

مجلست از زهره قوال و مگس رانت زحل ... آبدارت ابر نیسان و خواصت آفتاب

در مدح میر ابوالفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد ... عید نیز از رخت همایون باد

هر متاعے که ملک تهنیت ست ... نزد روز و شب تو مرهون باد

آستانت پناه دورانست ... آستینت کلاه گردون باد

امتناع حصول شوکت تو ... نشتر سینهٔ فریدون باد

انقطاع حیات دشمن تو ... جوهر دشنهٔ شبیخون باد

هر شرابے که در خم انشاست ... به لب خامهٔ تو معجون باد

هر شرابے که در جهان عطاست ... از نم خامهٔ تو جیحون باد

علم بر فطنت تو مفتون ست ... لوح محفوظ نیز مفتون باد

صورت از بینش تو ممنون ست ... عقل فعال نیز ممنون باد

شست و شوے لباس گیتی را ... عدل نزهت گر تو صابون باد

این قصر جاه واسطهٔ آفرینش است | یعنی علی جهان معانی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند | زر وا رود التماس طلائیت از نحاس
معجونے از بلاهت خصم و شعور اوست | کیفیتے که کرده قضا نام آن نعاس
لے از شمیم جعد عروسان خلق او | پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس
نہ اطلس فلک نشود عطف دامنش | بر قد کبریائے تو دوزند اگر لباس
دشمن چو یافت حرم ترا گفت با زحل | چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز پاس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آئینه | مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس
لیل و نهار نسبت شان منعکس شود | گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
ز تلقین هوشان پذیرند صید دل | عفو تو عام سازد اگر منع اختباس
حفظ تو گر ندائے امان در دهد به بحر | شاید که سطح آب شود شعله را احاس
گر مایهٔ جهان جلال ترا بود | از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس
جاه ترا سپهر سمندے بود که هست | از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس
شاهانم که چون فرس طبع زین کنم | گیرد بدوش غاشیهٔ عجز بو فراس
وانده بے نداشته چون من جهان نظم | این حرف باظهیر توان گفت بے هراس
طرز کلام غیر کجا وین روش کجا | نسناس را کسے نشمارد ز نوع ناس
در شعر من چه کار کند ناخن حسود | بس کار عنست خوشهٔ پروین جو بداس
نظم حسود و شعر مرا در میان بود | بعد یکه داشست میان سیدو یاس
عرفی بس ست بیهده بهر دعا برآر | نزد جلیل عزّ و جل دست التماس
لبریز باد جام حیات موافقت | تا هست گرم دورهٔ این هفت گونه طاس

هر کجا ابر فطرتش بارد ‖ قطره خسرو دُرّ مکنون باد
هوش تکیه‌گاه دانش او ‖ خشک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت من ‖ روی فیض تو نیز گلگون باد
داورا دوستی که لازم نیست ‖ حی نوانم که گوییش چون باد
گر قدر میتواندش افزود ‖ تا حد امتناع افزون باد
ور همین ست حد افزایش ‖ جاودان با عیار اکنون باد
گر نه خیزد فلک بطاعت تو ‖ کاف کن منفصل ز راز نون باد
ختم کردم باین دعا که سرت ‖ سایه پرور لطف بیچون باد

در منقبت امیر المؤمنین علیه السلام

اینچ بارگاه کیست که گوینده بی هراس ‖ کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس
مشتاق نبد کرده زمستی هزار جا ‖ تا اولین دریچه آن طائر قیاس
آویزد گوشوار مرصع بر شوره عرش ‖ گر زوی علو شان بستاند بالتماس
نی سایه اش لباس سیه کرده از علو ‖ نی کرده نور مهر ز راند روی لباس
از بسکه نور بارد ازو در هوای ش ‖ خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او ‖ بر مغز ذهن بهار هجوم آورد عطاس
گفت آستان مرا که بگو اینچه منظرست ‖ کز رفعتش نه وهم نشان داده نه قیاس
گفتم که عرش نیست نه جا جست گر نه بید ‖ گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شرمی بکن چه عرش و چه کرسی نه بارها ‖ گفتم بعزه حرف زن ای پایه شناس

از بسکه کند جذب رطوبت خطش نیست
حاجت بدروز خم ار عتدش قطع محالست
زان کز مدد نشو و نما ز خشم نخستین
کشمیر بهشت ست فریبنده که شبلی
طاوس مثالے که نه افشانده پر و بال
زیبنده عروسے که بیفزوده جمالش
هر لحظه که شادابی ترش بینم و گویم
یاد از روش خود کنم و نرم خداوند
چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد
هرگه که بعزم سفر از شوق تو عرفی
زاری کند ارزشش جهت آغاز که شتاب
لیک از همه خلدست که بی طوق جناب
کشمیر بر دو واله داد و واله کشمیر
کارش همه انباشتن چشمه گریه است
ترسد که درین خاک چو از شوق تو گرید
از بسکه ملائم صفت افتاده هوایش
حکم تو اگرش آورد به کشمیر و گرنه
می آید: میسوزد ازین رشک که کشمیر

اگر ساغر چینی ز هوا بهر حجر آید
گر سنگدلی مائل قطع شجر آید
معصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید
آید چو در صومعه بر روی سفر آید
هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
بکشاے بغل لیک که از آغوش در آید
هرگه که صبا از چمنش جلوه گر آید
تا نکهت گل مایه صد درد سر آید
آید بوداع وی و با چشم تر آید
ق کین فصل وسه فصل دگرم بر اثر آید
چندان نکند مکث که وقت ثمر آید
اما نه چنان کش بدل از دیده در آید
هرگاه که سیمای تو اش در نظر آید
خون جگرش گل شود آنگه بدر آید
نیمست که آه سحرش بے اثر آید
سنگے از سر آن خاک بخاک دگر آید
چون یافت که آید به کجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خودرائی

بی خوشه باد کشت مراد مخالفت	چندانکه دانه آرزو شود در دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانی که به کشمیر درآید
گر مرغ کباب است که با بال و پر آید

بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا
جائی که خزف گر رود آنجا گهر آید

وآنگه به چنین فصل که در ساحت گلزار
از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید

از بلبل خاموش دل باغ گرفته است
او را چه گنه گر گل دیر تر آید

گل هم چه کند باد صبا خواست که عرفی
آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید

گو هفته از شاهد گل حجله تهی باش
تا بلبل شیراز درین باغ درآید

نشگفته گل ار بالش برگ شاخی
گر پای به نم خون گلم تا کمر آید

وقتیست که گل برفکند پرده ز رخ باز
زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید

مهتاب گل از بیم نشگافد قصب شاخ
ور لمعهٔ او سیب قمر لعل تر آید

فردوس بدروازهٔ کشمیر رسیده است
گو دهر عیسی گر نگزنده است درآید

زیبائی کشمیر گرش باعث عشق است
من می خرم از زال فلک عشوه گر آید

این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل
آن شرح ندارد که بگفتار درآید

آن چشمه که رضوان چو رود تشنه ببوسش
کوثر ز لبش تیز تر و تشنه تر آید

آن لاله که هنگام تراشیدن خارا
از رخنهٔ سنگ و دهن تیشه برآید

در چاشت که از شبنم گل گرد فشان است
آن باد که در هند گر آید جگر آید

تا رنگ گلی نشگفد از تابش خورشید
عمر با نکند سیل که خورشید برآید

قصائد عرفی

دلے کہ صحبتِ عشق ست مایۂ طربش ‌‌ / بنظم و نثر مکن خویش نهاد و بین مکشاے
زآب و رنگ چه خیزد بغنچهٔ لالا / بگو که تند قبایش یاسمین مکشاے
بتیغ غمزهٔ جانان کشاے پهلوی دل / ولیک در غم او تنگ شد چنین مکشاے
متاع دل که نباید کشود در بر دوست / اگر بهایش سلیمان دهد نگین مکشاے
بناے عمر بر الطاف دوست نه نه زمان / در شهور قران غزو و سنین مکشاے
بمشتِ خاک نیرزد ولایت دارا / دلے کشاے که تحتِ ملکِ چین مکشاے
زشیخ و راهب اگر استماع می طلبی / زخوب و زشت مگو لب بکفر و دین مکشاے
لبِ صفا بکشا در بیانِ ساده دلی / زبانِ عقل به تشریحِ مهر و کین مکشاے
بیانِ وحدت و تفسیرِ آیتِ توحید / زبانِ بوقلمون را بآن و این مکشاے
هزار مرده برو بے زمین بود بسیار / اگر تو مرده ندیدی دلِ زمین مکشاے
بخلِ صاحبِ خرمن نصیحت ست این حرف / که همت کن و دامانِ خوشه چین مکشاے
بهر سخن در بازیچهٔ فراز کنم / بزادهٔ خردم چشم بهر دل بین مکشاے
خوش عرفی ازین نغمهاے شور انگیز / لبِ ترانهٔ بلبل بآفرین مکشاے
بنورِ حکمتِ اسرارِ قدس جلوه دهد / بمدحِ خویش لبِ عقل و دین مکشاے

در مدحِ اکبر شاه

منادی ست بهر سو که ای خواص و عوام / مے نشاط حلال و شرابِ غصه حرام
فضاے عالمِ هستی ز غصه تنگ آمد / مشابهٔ دلِ عاشق مثالِ چشمِ لئام
هواے روضهٔ گیتی شگفته شد ز نسان / که نو بهارِ خطِ گلرخانِ سیم اندام

قصائد عرفی

بسی چو گوهر اندیشه راز دین مگشای
کلید موم و در قفل آهنین مگشای

بهشت راز مقام درازدستان نیست
در مشاهده بر روی میوه چین مگشای

جمال علم لدنی گرت ز خامه چکد
مثال ظن منما چهره یقین مگشای

به همنشین مگشا راز دل نه بیگانه
دگر ملازم طبع است همنشین مگشای

هنوز در رحم است آنکه طبع دایه اوست
بروی سر ازل دیده جنین مگشای

سر آن گره که زند بر دلت نهفتن راز
بکاوش نفس تیز واپسین مگشای

جهان هرچه در دست لطف کن در بند
در معارضه با حکمت آفرین مگشای

بهشت ما حضر خوان تنگ عیشان است
باین قدر ز جبین نیاز چین مگشای

خدنگ طعنه همت نشانه می طلبد
مشبک فره بر روی حور عین مگشای

اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار
گره ز کار دل عافیت گزین مگشای

اگر دلت ز خرابی عافیت تنگ است
هزار گونه عمارت بجز همین مگشای

براه ملک قدم میروی بسی حدوث
بتاز و دیده بروزن همنشین مگشای

دریچه که غمی سر برون نیارد زان
بروی حرفه کار دل حزین مگشای

محل ساس طرب باشی یعنی آن ساعت
که گر دغمه نشنید گره جبین مگشای

بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب برسی
فرو میای گرانی ز رخش زین مگشای

اگر تو مرد رهی ز رحمت وجود مبر
ز آسمان در تشنیع بر زمین مگشای

ز جان و دل بگشا عقده که وصفت رفت
گره ز رشته اسرار ما و طین مگشای

بدست دل بگشا قفل منی از در جان
هزار در که بود بسته غیر ازین مگشای

دلی که باید از افتادگی گشاده شود
بر افشاندن دامان و آستین مگشای

چه منع طائر آبی نماید از طیران | بروی آب موم افگنده صبا گردام
بتازه میکنم انشا گهرفشان قطعه | که داد عکس سوادش ضیا بماه تمام
زهی رمیده مرا آهوی وصال از دام | چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام
بسوی او نفرستم پیام از آن ترسم | که بر حکایت من مطلع شود پیغام
نگاه دیده دشنام چون نه بسوزم | که ناگه از لب و لذت برد دشنام
چه نازکیست که بینم نگاه جلوهٔ قدس | گرانی نظرم باز داردش ز حرام
ز اضطراب دلم پای هوش می نغزد | چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام
بنیم جرعه شورست درد لم گوئی | گزان لب نمکین رشحه فتاده بجام
بجز حیرت او جام زهر می نوشم | گه از نصیحت خاص و گه از نصیحت عام
ز ذوق کشتن عرفی بحیرتم که چرا | چو کینه در دل نمی‌مهر او گرفته مقام
زمانه زیانه جور تش سمند صبر نبست | عنان فگنده چو فرمان شهریار انام
زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو | چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام
بود برات عطایت بدست بر فردی | چو نامهای عمل در حساب گاه قیام
فشرده ذوق سخا در دل تو پا محکم | چو استقامت زر در خزینهای لئام
بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد | چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام
بعهد عدل تو شاید که تو امان نشوند | جنینه و صبی اندر مشیمهٔ ارحام
دوام جاه تو آن عالمی که دورش را | ذخیرهٔ ابد آید بیک دقیقه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود | دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام
زبان حادثه تا کی قضا تواند بست | اگر بحجت تیغ تو ندهدش الزام

قصائد عرفی

قضا نهاده بکام زمانه بجوی نی ‏ ‏ ‏ که بهر ساختن آن قدر گرفته بوام

بشاشت دل اطفال و شب نوروز ‏ ‏ ‏ نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام

بهم از دریچهٔ امکان نمود صورت امن ‏ ‏ ‏ چنانکه عارض خورشید از شگاف غمام

بهم ز نتیجهٔ افیون امن شاهد تیغ ‏ ‏ ‏ نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام

بگوش عارضه صورت عدم رسید از دهر ‏ ‏ ‏ بچشم حادثه میل فنا کشید ایام

ز اتفاق طبائع در آشیان وفاق ‏ ‏ ‏ شود به طعمهٔ شاهین بزرگ بچهٔ حمام

نیاید از دهن باز یک نفس بیرون ‏ ‏ ‏ زبان کبک طمع لباس طرفه خرام

ز غایت شفقت تیز میکند ناخن ‏ ‏ ‏ بعزم خارش اعضای آهوان ضرغام

ز نیمچه شانهٔ گرگان همی شود هموار ‏ ‏ ‏ چو موی کج شود از باد بر تن انعام

زمانه در کنف عافیت قرار گرفت ‏ ‏ ‏ چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام

دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر ‏ ‏ ‏ زمانه را بکف عدل شاه داده زمام

ز بانگ هیبت و از نعرهٔ صلابت او ‏ ‏ ‏ فلک فگنده عنان و صبا گسسته لجام

نماز شام نه از پرتو لوامع مهر ‏ ‏ ‏ برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

بجرم آنکه برالیش سر معارضه داشت ‏ ‏ ‏ قضا بریده سر آفتاب بر سر بام

بر شیم عبرتش اکنون سپهر گرداند ‏ ‏ ‏ بگرد خطهٔ عالم به نیزهٔ بهرام

از آن زمان که سراپردهٔ معانی او ‏ ‏ ‏ وراء منظر کون و مکان گرفت آرام

بروی بستر لیل و نهار می غلطد ‏ ‏ ‏ فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام

وگر چنانکه حدیثم نمیکنی باور ‏ ‏ ‏ دلیل قاطع اینک کبودی اندام

چه سود پوشد اگر دشمنش زره از بیم ‏ ‏ ‏ نمیکنند به بدن مرغ روح وی آرام

قصائد عرفی

همه این تنگ عیشیها ز فسق ست / وگرنه بذل حق پایان ندارد
غلط شد راه نعمت خانه ورنه / نعیم حق در و دربان ندارد
نیابی هیچ شیخ پاک دامن / که داغ فسق در تنبان ندارد
گدائی ساده زن بر فعل بابی / که بر سر چادر از دامان ندارد
چنان بر خضر بوی سگ گذر بست / که ره در چشمهٔ حیوان ندارد
چنان گرم آمد در عصیان که دوزخ / غم بیکاری شیطان ندارد
عمل این وآنگهی لب نغمه پرداز / که مسکین این ندارد وان ندارد
مکافات عمل ارزاق خلق ست / هوای نفس قوت جان ندارد
چرا دستی نگه دارد زمانه / که بر دل شکند تاوان ندارد
بدریا در مشو کام وزنو آشوب / جهان یک قطره بی طوفان ندارد
بیابان طی مکن کش هر بن خار / کم از صد غول سرگردان ندارد
بیابان چیست آن عهد دگر بود / کدامی شهر غولستان ندارد
ز نافرمانی و ناشکری حق / هزاران عید و یک قربان ندارد
کسی کو نیم حق نعمت شناس ست / بدست از شکر جز دستان ندارد
کسی در شکر جنبانند بر اند / که منعم نعمت ارزان ندارد
معاصی باعث خذلان نفس ست / درین معنی سخن تاوان ندارد
بباید ترک این اعمال زنهار / که روح آسایش از خذلان ندارد
کسی کو داند و مغلوب نفس ست / ز مردم عیب خود پنهان ندارد
که دشمن چون بطعنش لب گشاید / همان نقصش که بر انسان ندارد

زرخم نشتر فصاد انتقام تو شد
درون حادثه پرخون چو شیشهٔ حجام

حروف قدر ترا صورت فلک جمعیست
که عکس قاعده پایین فتاده در ارقام

بعهد عدل تو کز کحل خرم همچو غزال
بخون گرگ سیاه است دیدهٔ اغنام

خلاف قاعده صیاد پیشگان شاید
که پرورند به آهنگ صید باز حمام

شهید بزم تو چون این قصیده بر خوانم
که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام

بمزد بجائزه یا جیب پر گهر گردون
بروشم افکند این جائزهٔ زمرد فام

همیشه تا ز دم عنکبوت پردهٔ صبح
بود لعاب لوامع تنیده بر ایام

بجای شربت مقصود خصم جاه ترا
لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

کسی در عهد ما سامان ندارد
کسی گر آب دارد نان ندارد

منادی میزند در شش جهت یاس
که درد مفلسی درمان ندارد

بشیرینی سخاوت جان بود لیک
کسی کو زر ندارد جان ندارد

چنان عامست بی‌آبی درین عهد
که بهرام آب در پیکان ندارد

ز قحط نان بمهمانی عیسی
بجز یک نان فلک در خوان ندارد

هنروران کجا یابد که عیسی
بگردون رفت و جز یک نان ندارد

مجو لولو که از بس تنگدستی
خزف هم در صدف عمان ندارد

حدیثم از زبان دیگرانست
ز من این گفتگو امکان ندارد

چنان از بی‌زری شاد است عرفی
که پنداری بزر ایمان ندارد

دوش بر دوش قضا دست آغوش قدر | آمد از پرده برون پردگی صنع خدای

وہم با طالع او گفت که باشم در عرش | گفت گر گم نشوی بیشترک هم می آی

بخت با گوهر او گفت که دولت لیس نیست | گفت دانم بکجا حامله روحی زای

سال مولودش از ان شاخ گل بی بدل ست | که ندارد بدلی در چمن دولت ورای

مرحبا ای گهرت اشرف ذات پدر | مرحبا ای قدمت را اثر ظل همای

مرحبا ای ز عنایات ازل رمز فروش | مرحبا ای بعلامات هنر خویش ستای

مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور | مرحبا ای گهر ذات تو امکان آرای

مرحبا ای بکنار آمده از صلب پدر | جاودان در کنف فضل پدری آسای

خانخانان که کمالیست مصور گهرش | کو شناسای گهر تا نگرد صنع خدای

ناخن قدرت او پرده تحقیق شگاف | خامه دولت او چهره توفیق گشای

زیب فرمان دهیش در شکن طرف کلاه | نقد زین بندگیش در گره بند قبای

دشمنش را بود آن مایه شقاوت که بود | گرد آلایش او دامن جیحون آسای

دیده عقل شود خیره ز آئینه وهم | گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای

عدل او چون روش آورد مکافات شود | پیر روجبا ذبه کاه شود کاه ربای

بخت او گر بدل نغمه طرازان گذرد | شاخ طوبی شود از برگ قلم بیگ نای

زان بود زنده حسودش که جهان گشته ز ننگ | در وجود و عدم دشمن او بی پروای

آنچنان پیرو شاه ست که از غایت قرب | که گهی سایه رساند بسر بال همای

اختلاف صور از نوع بشر برخیزد | خامه معدلت او شود ار چهره گشای

ای که در سایه عدلت همه امن ست و امان | عالم فتنه فروش و فلک تا بده رای

قصائد عرفی

کسی کو داند و ترکش تواند — ولی آهنگ ترکِ آن ندارد
اگر مومن بود زنجیر قلّاب — و گر کافر به بت ایمان ندارد
کسی کو ترک گیرد گر بداند — همانا ایزدش حیران ندارد
کسی کو نی بداند نی تواند — به معشوق ازل پیمان ندارد
همین گفتن نکو آید ز عرفی — نکو بشنو که گوش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای — گر خرد بر سرش استاد همیگفت برآی
چند در پرده نشیند خلف دودهٔ کون — محرمی نیست مگر هم تو شوی پرده گشای
نه ترا عقد زفاف است درین پرده ضرور — نه مرا صبر و سکون داد درین دیر خدای
مرحمی کن تو که فرزند مسیح است و نسیح — حاتمی کن تو که توفیق گدا نیست گدای
این سخن گوش زد بکر طبیعت چون گشت — خنده زد گفت که رو صبر کن و ژاژ مخای
گوشه گیرد جگر میخورد و تلخی میکش — تا بعهدی که شود صاحب تو ملک آرای
خلق از قرده بر و قرده شنو جمع شوند — جمله جویای طلب جوهری گنج ستای
فلک آماده شود زهره مهیا گردد — آن یکی حله طراز آید و این غالیه سای
من بصد نازه و کرشمه همه رنگ و همه بوی — بر سر حجلهٔ ارکان نهم از خلوت پای
پس در آید برم آنکه منش نام زدم — و کشد بند نقاب من و من بند قبای
بعد ازان کشمکش و طی شدن لت حل — لب گستاخی اگر باز کنی دارد جای
للّه الحمد که آن وعده بپایان آمد — هم تو در کام روا آمد و هم یار خدای

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه / وز گفتهٔ ناصواب توبه

می ساختمش بباده ممزوج / بی خستگی از گلاب توبه

در لفظ شراب چون بود آب / با تشنه لبی ز آب توبه

در وصف بباده چون شریکست / صد بار ز شهد ناب توبه

بیستانه رود اگر سمندم / پایم کند از رکاب توبه

گر عرض کنم زبان مستی / از نشئه کند شراب توبه

گر دور دو ندامتم ببنجد / ز آسیب کند عذاب توبه

تا باده بخواب هم نه بینم / شاید که کنم ز خواب توبه

تا دیدم پیچ و تاب خوردم / ز خوردن پیچ و تاب توبه

چون دید ز توبه لذتم کرد / زرا هزنی شراب توبه

هر دم ز نتایج گنا هم / صد بره کند کباب توبه

صد فوج گنه کشد بیکدم / چون تیغ کشد قراب توبه

ول توبه کنان و نفس گوید / از توبهٔ ناصواب توبه

در عهد شباب توبه کردم / باد از سی شباب توبه

در کشور هند عشرت انگیز / کی دیده کسی بخواب توبه

میلم به فغان و شیون اولی است / نه آهنگ نی و رباب توبه

لب زهر ترانه چند ریزد / از ریزش این لعاب توبه

قصائد عرفی

تا بهوش تو دهد صافی صهبای رموز — گردد از پردهٔ دل عاقله دانش بالای
شام احباب ترا طلعت خورشید اندود — صبح اعدای ترا ظلمت خورشید اندای
نزد ادراک تو اسرار قضا کشف بست — پیش فرمان تو احکام فلک سر بپای
بسکه از لطف عطای تو حرمت بخشید — عالم آرای دل و دست تو هر سر بپای
وقت آنست که دختر طلبد از پی عقد — دودمان کرم از سلسلهٔ آزگدای
گر نگشتی کرمت حامی صناف امم — احتسابت نشدی عامل معزول کمای
زهر مار از نگه خود بمکد چشم بتان — هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده گشای
ای که از بهر ستایشگریت متکف است — بر لب نکته سرایم خرد نادره زای
مدحت جز تو نفتوای یک اندیشی من — چون غم و شادی مغلوب طبیعت بیجای
نرخ کسب شرف لب ثنای تو کشود — وای گر معذرتم عرض تو میبودی تو ای
دیدهٔ نه فلکم اثر انگشتان ست — هر گهم نامهٔ مدح تو شود دست آرای
جا یم از دیده کند عقل و جبینم دارد — هر گهم کعبهٔ مدح تو شود ناصیه سای
گل اندیشهٔ من سحر غلط معجزه رنگ — بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای
کلکم از بهر سخن چینی من سر زده پیش — وز علو سخنم تارک او گرد دل سای
زهر و طبعم اگر قطع کند وادی خواب — بر سر گنج معانی همه ره دارد پای
عرفی آهنگ دعا کن لب از این حرف گزاف — وجه کفاره بدست آر و دگر ژاژ مخای
تا محالست که مهتاب بگز پیمایند — تا بود در عرض خلق فلک نا پروای
باد مسّاح فلک در عرض آباد جهان — بزراع عرصت مزرع دوران پیمای
یاس و امید محبان تو مقصود انگیز — بود و نابود حسودان تو حرمان آلای

ما تو به بهر دو دست گیریم	وز ما کند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد	در کشمکش حساب توبه

در نعت

نه شهد لطف کز او کام جان شود شیرین — نه وعده که گاهی گمان شود شیرین

فغان ز زهر فروشنده غمزه اش کو را — ز جوش جان رو بام دکان شود شیرین

کسی که از هوس نوشخند او میرد — بکام ماتمیانش فغان شود شیرین

دمیکه شوق لب او دلم بجوش آرد — ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین

ز بسکه شوق سرشتم ز خون من و مقتل — دهان تیر و زبان سنان شود شیرین

ز بوس حور و ملک چون شود زبان شیرین — خدنگ غمزهٔ او در کمان شود شیرین

ز نوشدارو لطف عمیم او شاید — که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

ز نسبت لب و دندان او عجب نبود — که لعل و در بدل بحر و کان شود شیرین

بیا بگریهٔ تلخم بزن شکر خندی — که اشک بر قره سیل روان شود شیرین

چنان خلد برگ در ریشه ام شمائل تو — که مغز سوخته در استخوان شود شیرین

چو آشیانهٔ زنبور شهد روز وصال — ز نوشخند تو ام خان و مان شود شیرین

بشهد جنت اگر خون بدل کنیم مشکل — که در مذاق تو نامهربان شود شیرین

چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ مگر — ز مدح داور سلطان لسان شود شیرین

شهی که گر بگشاید دهان درج آسا — لب عطارد گوهر فشان شود شیرین

ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر — ز مایهٔ ثمر اندر خزان شود شیرین

بر آستانهٔ طبعش کسیکه سجده کند — ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین

حسن تنگ بتان چه بینم — از دیدن آفتاب توبه
از درگه مرگ باز گشتم — تا گفت عنان متاب توبه
آن را که در تنگ توبه روزنیست — عمرش کند از شتاب توبه
ق در حالت بیم موت کاندم — بیدار شود ز خواب توبه
ز اندیشهٔ مرگ توبه کردم — وان را بکنم حساب توبه
چون صحت یافتم ز تشویش — از صحت ناصواب توبه
نو توبه بشرم که خانهٔ فسق — بی شبهه کند خراب توبه
زین پس من و عزت عبادت — وز صحبت شیخ و شاب توبه
از هر که نه اهل شرع پرهیز — وز هر چه نه در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب ببندد — با هر که کند خطاب توبه
گو حور و ملک سوال می کن — من کرده ام از جواب توبه
عرفی چه کنی به توبه نازش — هشدار که شد خراب توبه
از توبه بسنا ز تا نه گردد — نی مغز تر از حباب توبه
مخروش که تا بب از شرابم — تا گه نشود شراب توبه
منت بکه سمی نهی کردی — از آب دن و گلاب توبه
سی سال ز نفس معصیت زاد — اکنون دهدش سداب توبه
سی سال گنه تجاهلش کو — گیرم که بود صواب توبه
بر توبه مدوز کیسهٔ اجر — تا نگسلد از عتاب توبه
این بس که بآستین رحمت — راند ز رخت ذباب توبه

قصائد عرفی

قصائد عرفی

چو در ستایش تهنیت شود زبانم تیسر | ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین
چنان بمدح تو دستان زنم که از لذت | بکام اهل حسد داستان شود شیرین
ازان حیات ابد جویم از عنایت تو | که لب مدح توام جاودان شود شیرین
وجود خویش بکوزه ابد کنم که مرا | ز مدحت تو که کام و زبان شود شیرین
سخن دراز کشید آن قدر بگو عرفی | که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق | ز نقل زمزمهٔ دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد | حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در فخر خود گوید

ای طعن فلک نوشته بهم | وقت زلف صبا بریده از دم
سیلے در بر توسن فلک شوخ | زان گونه که میل شعله هیزم
بر غنچه سبکروی بد انسان | کش خنده فزاید از تبسم
تا زی به لب فسانه پرداز | زان گونه که تشنگی تکلم
از کام فشرده خط نگاری | بر نقطهٔ نوک نیشش کژدم
گردد از نوشتاب وام زان گرد | سیمرغ وجود خویش را گم
هشتم فلکی دو دود وا به | چون وقت روش علم کنی دم
زان راست روی که طبع عرفی | راندت به مسالک تعلم
اول قدم ریاض طبعش | آخر چمن بهشت هشتم
نی فیض قبوش آسمان بود | جامی تهی از شراب صد خم
تشنست گر بوقت خوابش | دریای معانی از تلاطم

چو بر بساطِ کلامش نیارد اندیشه — ز نعلِ توسنِ او تا عنان شود شیرین
زهی ستم شکنی کز حلاوتِ عدلت — دهانِ راحتِ کون و مکان شود شیرین
بعهدِ شاهدِ عدلت ز فرطِ آرایش — بچشمِ اہلِ تجرد جهان شود شیرین
دکشتِ عیشِ تو گر دانه چین شود شاید — که بیضه در شکمِ ماکیان شود شیرین
ز اَمنِ عهدِ تو گردد فسانه گو شحنه — که خواب در نظرِ پاسبان شود شیرین
ز نورِ شمعِ جلالت که مومِ شهدِ لقاست — هوای انجمنِ لامکان شود شیرین
اگر نه مصدرِ ذاتت بود چگونه قضا — لبش ز زمزمهٔ کن فکان شود شیرین
زهی جلاوتِ نامش که وقتِ بیهوشی — چو در خیال در آید زبان شود شیرین
چو آسمان نگری از فلک بچه شد رهبر — چو بر زمانه بخندی زبان شود شیرین
عبارتت چو در اندیشه دبیر آید — چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین
شمائلِ تو چو در دل در آورد مادح — لباس بر بدنش چون بیان شود شیرین
ایا حمیده صفاتی که از ستایشِ تو — زبانِ عرفیِ رطب اللسان شود شیرین
منم که چون بتکلم طبرزد افشانم — دہانِ سامعهٔ انس و جان شود شیرین
چو مشتری بسر افتد ہوای طبعِ منش — عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین
دگر بگو همه منظوم نظمِ خود بنجم — ز چاشنیِ گہر ریسمان شود شیرین
چگونه شیر نگردد شکر لبِ دوست — ز کلکِ من لبِ معنی چنان شود شیرین
بکامِ قافیه بنجان ز لذتِ سخنم — سزد که قافیه شایگان شود شیرین
مروحِ خسرو از این فارسی شکر دادم — که کامِ طوطیِ ہندوستان شود شیرین
ز گلفشاریِ شیراز کش منم اکلیس — کمال را ز نظر اصفہان شود شیرین

حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست | بصدق کذب چو تشبیل های افواهی
چو مهر کاهش مه را ز رشک رای تو دید | بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی
منم فتاده بصد رنج زین حسد در شرم | ترا کسی چه شمارد تو خود چه میکاهی
زمانان زمان به مسیحا وجود می سپرم | ز بهر رعشهٔ اندام و چهرهٔ کاهی
چو خلق و رای تو آتش فروزد هر شود | سبز کرد و دود کند عنبری شمر راهی
دمیکه آهوی خلق تو نافه اندازد | هجوم عطسه نگیرد ز ماه تا ماهی
ز حسن عهد تو مشکل که لوح خواب و خیال | شود نگاشته از شکلهای اکراهی
حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم | فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی
چو ظل جاه برارقام هندسی فکنی | برون صفر کند پنج فوق پنجاهی
فلک ز سهم تو با روزگار یکرنگ ست | چو پاکبازی عنین ز ناتوان باهی
سحر دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت | ور آستان جلال تو کرد کوتاهی
ز فتنهای زمین و زمان مهیا باد | منافقان ترا برگ سال و ماهی
ز ز فقهای قضا و قدر مهیا باد | موافقان ترا ساز مالی و جاهی

در مدح اکبر شاه

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس | تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس
بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز | اگر چه چشم تو بودی کرشمه دان نرگس
نهاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت | ز پشت پای برآورد سر زبان نرگس
خمار مستی خود را بغمزهٔ تو فروخت | دگر نماند متاعیش در دکان نرگس

در هم شکند نگاه حمله — صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فروزد — طوبی طلبد رواج هیزم
در پردهٔ اطلس فلک دوخت — رالیش ز بیاض صبح قاقم
رضوان ز پی شراب بزمش — انگور بپرورد بطارم
بر خاک در طبیعت او — دریای محیط در تیمم
گردون بنظارهٔ ضمیرش — یک دیده و آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه بردا شست — نوک مژه چون درخت گندم
عرفی بمدیح خود شتابی — هشدار مبادره کنی گم
و آرد صنعت بده کرم و ثمر — معنی و عبارت از تظلم
هان شرم کن ثنای خود گو — گو باش حسود در تبسم
شایسته تویی بمدح امروز — لی خاک درت بفرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت بساز آگاهی — بعالم ملکوت ست محفلش راهی
بملک رود که بجز برداری جواهر قدس — ز بهر تحفهٔ یک دانه گوهر شاهی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم — کز یافت بازوی او صولت ید اللهی
ستوده که بعنوان نامهٔ صفتش — حسود او به تصور نوشته جاهی
زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا — چو زمرهٔ ملکوتی نه مختلی ساهی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر — قبول و رد تو احکام آمر و ناهی

خیال گر رویش سایه بر دماغ افگند — کشش اوفتاده ز سر مغز در دهان نرگس

اگر ز مدحت خلقش بباز جوان آراست — که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

ز بسکه حور و ملک دیده بر درش سودند — سزد که روید ازش از خاک آستان نرگس

اگر بخواب ببیند خیال رفعت تو — کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس

قیاس از حاجب او تیغ سرمه می بر سد — مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس

اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او — دهد نهیب که هین یاسمین دهان نرگس

چو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش — چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس

به صحن باغ ز گنجینهٔ امانت او — بروش دیده کشد گنج شایگان نرگس

اگر بدست کند گرد راه او نهصد — دکان سرمه فروشی زند دیدگان نرگس

ز بهر گوشهٔ دستار جاه او گردون — ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس

اگر بنامیه عنفش تسلط آموزد — بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس

سیاست تو جهان را برنگ بو دارد — ز خستگی ست چنین خرم و جوان نرگس

کنند سجده برش سرکشان باغ اگر — نشان دهی که چنیند کسی فلان نرگس

نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند — اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس

دو چشم خویش بناخن بر آورد رضوان — اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس

ز نیم دست تو جدول گر بریده که هست — بجای آب ز فواره زرفشان نرگس

اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد — بجای چشم برون آورد زبان نرگس

ز باغ لطف تو گلها دمد که بر چینید — فضاله چین گران سنگ از میان نرگس

چنان هوای تو گرفت پای تا بسرش — که جای مغز نماندش در استخوان نرگس

نهاد چشم تو مسند به پیشگاه بهشت — اگر به زیر نگین یافت بوستان نرگس

گروه جسرو از شرم بر نمی‌بندد — ازین صفت شده مقبول بوستان نرگس

بعالم آمده خسرو و تریخ زر بر کف — ز جهل نامش کردند سادگان نرگس

گهی شراب گهی شربت بنفشه خورد — ز جام لاله که شد خسته ناتوان نرگس

بجشن لیلی باغست لیک مجنون وار — نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس

عروس حجلهٔ باغست از حریر سپید — کشید مقنعه بر گرد روی زان نرگس

بربان طعنهٔ سوسن کام چون نکشید — اگر ز روی چمن دید در میان نرگس

ز لاله کرد بظاهر قبول دعوی حسن — ولی نهان ز ره چشمک با رغوان نرگس

بجای خون خورشش در رحم مگر می بود — که مست شد متولد به بوستان نرگس

ز بسکه نیست بخویش اعتمادش از مستی — نهاده در بغل لاله سرمه دان نرگس

برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب — فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس

چمن ز سایهٔ سنبل هزار شب دارد — اگرچه ساخته خورشید را عیان نرگس

کشد ز بهر سر موشعله لیک این عجبست — که بی فتیله بود شمع بوستان نرگس

فراسیاب چمن را است بهر حرب خزان — سمند باد و زره سبزه بوستان نرگس

لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد — ز شنگکانِ مشعبد بنشان نرگس

سحر که دیدهٔ گردون بشبنمست بازست — کند مشعبده تقلید آسمان نرگس

کسی ندید بعالم تماشی نور افشان — مگر گرفته ز برجیس طیلسان نرگس

چو غنچه کیسه پر از زر کن ای چمن که دگر — رساند بر در دروازه کاروان نرگس

مگر بدامن احسان شاه زد پنجه — اگر که گنج سیم و زرش دید از نهان نرگس

قصائد عرفی

گر سر به صحبت گل و سوسن برآورم / دست چمن گرفته بمسکن درآورم

با پای وهوی ناله کنم راه عشق طی / باشد که هول در دل رهزن درآورم

گر طاعت صنم برم از خانقه بدیر / زنار را به طعن برهمن درآورم

شرمم دروغ بین که زبان فصیح را / در گفتگوی نطق لوالکن درآورم

تا زاغ ظلمت افگنم از شاخسار طبع / خورشید و ماه را به فلاخن درآورم

همت ثمرفشان و شجر طوبی و هنوز / شرم آیدم که میوه بدامن درآورم

هر گوهری که برکشم از معدن خرد / پرداخت کرده باز به معدن درآورم

صد پرده مصلحت به یکی راز بر تنم / ترسم که شک بخاطر کودن درآورم

کو بخت آنکه منفعل آید به صبح و من / با آفتاب دست بگردن درآورم

از بس هجوم حادثه در بزمگاه عشق / خود را نیافتم که بکوشش درآورم

یک عذر با کسی بغلط گر بیان کنم / صد لاف در میانه مبرهن درآورم

آیینه اصالت خورشید و کان شود / هر دانه گهر که بخرمن درآورم

در سر ضمیر که راه زبان را کنند عرض / امید را شکسته سر و تن درآورم

هر شب هزار بتکده را میکنم طواف / تا خویش را بحلقهٔ شیون درآورم

تا خواب عافیت ندهد خو بتغافلم / از رهگذار فتنه بدامن درآورم

چون همت از گهر سوده بادیش / یاقوت آفتاب بهاون درآورم

گر شاهد هوس کند آهنگ دلبری / رویش سیاه کرده برهزن درآورم

خرمن بمور بخشم و با این کرم هنوز / ترسم که سر بداستان زن درآورم

هر گه که جیب دل بدرانم ز رد دین / زنار بهر بخیه به سوزن درآورم

نسیم جود تو مخصوص جنس حیوان نیست — ز پای تا بسر آید شکم ازان نرگس

ستائش تو نوید بنو رسان چمن — زبان گلکش ازان گشت گلفشان نرگس

بسان زبان ترا ز اشتیاق چهره و چشم — ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس

نظر به بخت حسود تو گشاده زان رو یافت — سپیدی قره در بر و عنفوان نرگس

دیار خلق تو بی فضله آنچنان که خورد — برای بزم گلخن ز باغبان نرگس

برون فیض تو بینا شود گیا هرچند — ز بوی جامهٔ یوسف دهد نشان نرگس

ز دولتش بر سر و ستاره زین خیال گذشت — که سر برآورد از بیت آشیان نرگس

ز باغ مدح تو دوشیزگان خاطر من — بسنبه زنند ز شوخی یگان یگان نرگس

سزد که دیر نجام روضهٔ تو بر سر — که گرد دامن هر بیت راگران نرگس

چو مجلس تو ز گلها چنینش تنگ ست — برامن از چه کنند این بهشتیان نرگس

برین چمن نظری کن که از میانهٔ او — دمیده سنبل و ریحان و ارغوان نرگس

تبارک الله ازین باغ دلکشا که درو — بهار فصل بود تازه و جوان نرگس

نسیم بست مرحت گشاد غنچهٔ او — وگرنه چون رهد از آفت خزان نرگس

ز بسکه داشت ز خلقت امید عفو و عطا — بشهر مدح تو آورده کاروان نرگس

ببزم مدح تو مهمان بود ز بی ادب — صف نعال گزیند چو میزبان نرگس

ز فیض نسبت مدح تو تاجداری یافت — ز پشت پای برآرد سر از میان نرگس

ببین که از چمن طبع من بمجلس تو — چگونه گشت ز دنبال همرهان نرگس

نشسته گوش ملائک بجای نرگسدان — ز باغ طبع چو چشم بهشتیان نرگس

در فخر خود گوید

قصائد عرفی

اگلشن اقبال و دولت شاه اکبر ازل — بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل

گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت — اژدها نیشش خون چکد در خواهش زنهار گل

خلق او گر توبه فرمای گنهکاران شود — از لب تائب دمد هنگام استغفار گل

جاه او در آسمان چشمهٔ خورشید گفت — بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل

گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر — بر دمد مانند شاخ از رشتهٔ زنار گل

جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلی — مهر و مه را پابسوز دکه بان بردار گل

در گلستانی که باد لطف و جان پرورست — از دم عیسی شود پژمردهٔ بیمار گل

عزم او گر باغبان هر گردد دور نیست — گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل

ایکه از اندیشهٔ عدل صلاح اندیش تو — بر نفس نبرد ره غمازی اسرار گل

باغبان باغ بگشاید ز شمشیرش سیل خون — گر ز آب چشمهٔ تیغت شود نمدار گل

گر زره در کوی خصمت بگلزار آورد — گردد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل

در بیابان روی اعدای تو گل بر سر زنند — رنگ نیلوفر برآرد بر سر دستار گل

گر نگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز — ای ز فیضت خرم و خندان بهر گلزار گل

ق

در حریم روضهٔ ارکان کجا از یک نهال — بر خلاف رنگ و بوی هم بروید چار گل

در دل خصم لئیمت گر عبوری نیستش — از چه مینا ز دهشت درهم و دینار گل

باد حشمت گر وزد بر گلشن از تحریک برگ — چون دل بلبل کند اکماس افگار گل

گر ضمیرت مایهٔ آرایش بستان دهد — آسمان آسا شود سر چشمهٔ انوار گل

باد اگر با مژدهٔ لطفت بعالم سر نهد — صورت چین را دهد از گوشهٔ دستار گل

مرگ در عهدت بجلد از بهر گلچیدن رود — تا برد گاه عیادت بر سر بیمار گل

خورشید را بگو که در آ پیر و ز نم … زان پیش کین کمند بگردن ری آورم
هرگه که آورم گل روی تو در نظر … گلشن ز راه دیده بدامن در آورم
هرگه که ناله سنم از اشتیاق گل … شیون ز بلبلان خوش الحان در آورم
ای طائران همت سدره مرو کنید … کان عندلیب قفس گلشن در آورم
ای مهر خاد باش که گوهر کمال یافت … اکنون وسیله شو که به مخزن در آورم

در مدح اکبر شاه

نوبهار آمد که افشاند حسن یار گل … چون وصال یار ریزد هر طرف هر خار گل
گلفروشی بود مخصوص لب فنگار را … گرو نبرد عزت بهار آخر بهر بازار گل
بسکه طبع کائنات از خرمی آبستن است … برد ماند باده مجرمان بردار گل
بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار … خامه بی رنگ ریزد بر در و دیوار گل
از نهال قامت خوبان زمین سیم روست … گر بجای عشوه ریزد دردم رفتار گل
مشهد بخت مرا پژمرده گلبرگی رسید … بسکه از نهال چمن گردیده بمقدار گل
در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار … در زمین شوره رسیر وید ز نوک خار گل
گرچه مستغنی بود عاشق ز نور مهر و ماه … روید از نور نگاهش در دم دیدار گل
شاید از گلبن صنعت بر کنند از فیض هوا … پرده های عنکبوت انگیزد از هر تار گل
سایه گردد موج زن بی جنبش گل از نسیم … چون کند با این طراوت سایه بر دیوار گل
گر بهم آیند تا تاراج فرخی در پی است … از پی ما نازو بهشت درهم و دینار گل
مغز عالم را معطر کرد گویا میکند … از شمیم خلق دارو شمه اظهار گل

قصائد عرفی

چیست آن جوهر بدایت فن | آسمان مولد و زمین مسکن
شوخ آیینه روی روشن دل | ز نژند و لیده موی تردامن
سوزنش در جراحت رشته | رشته اش در ریاست سوزن
گردنش تا بفرق سیمابی | سیم ساق ست پای تا گردن
چون عروسان هند در دم رقص | از خم گیسوش چکد روغن
چون زر قلب شاهد دنیا | چهره تاریک و برقع اش روشن
نوزده باد لالهٔ حمراست | بوز رهیست غنچهٔ سوسن
کیمیاییست گوهر تاجش | که ازو زر شود مس و آهن
عزت تاج او بفرق ابد | جلوهٔ عاقبت سهیل یمن
جوهر هیکلش هیولاییست | در قبول صور چو جوهر ظن
جامه اش گاه سبز و گاه سپید | چهره اش روز تیره شب روشن
گیسوش نور بافت چون مریم | ابروش چون هلال چشمک زن
هم زبان صبا شود جوزا | هم ز برق صفا سهیل یمن
ماهتابیست بر در فرش گستان | آفتابیست سبز پیراهن
بر خط استوا کند حرکت | آفتابش چه تیر و چه بهمن
قصب ماهتاب او اکنون | شرف آفتاب او امن
که گهی از میان تاج خروس | برفشاند لعب ق خود از ن
زندگانیش مردان شبگیر | دیدبانیش کوری رهزن
وسته باد ان طلاست ولی | سوده آن سر که نیست در راه و ن

قصائد عرفی

در دل تنگ تهیدستان از نشاط عهد تو / روید از پیکان ناوک غنچه در سوفار گل
تا در افشانی کند بر شاهدان بزم تو / این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل
چون ز لطف آری به بالین من بیمار گل (غزل) / از پی آرایش تابوت هم بردار گل
گر بجنت بگذری جا شاکر رضوان در رهت / سوسن و سنبل میفشاند بلے ناچار گل
جلوه کن در روضه تا حوران بدست انفعال / از فروغ چهره بر پایت کنند ایثار گل
زاهدا بوی مراد از هر گلے ناید بیاد / تا مے آلود آوریم از خانهٔ خمار گل
رشحهٔ ای طالع بروے شاهد امید ما / مشت خس تا کے فشانی بر فشان یکبار گل
وقت گل بر سر زدن گر از غم یاد آورند / مشت خون گردد کسان را بر سر دستار گل
جنت از کوی من و باغ حسن از عرفی گرد / هر نگاهش را بدامن هست صد خروار گل
عهد داد بین کزان لف جبین حسن غیور / میفشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل
داه را بایست طبع لطف و زم کا زرو / غوطه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل
گر بها بر نور خورشید ضمیرم بر چمن / رازها سازد عیان از پردهٔ عینک وار گل
در سرود وصف اخلاق تو میریزد برون / بلبل طبعم بجاے نغمه از منقار گل
در مزاجش ره نیابد خشکی طبع خزان / گر ز آب طبع من گردد رطوبت دار گل
شدے نزاکتش از چه در خوبی مسلم داشتند / گو نبرد از حسن طبعم مایهٔ در کار گل
آنکه برگے از ریاض جوهر اول نبرد / گو بیار و باغ طبع عرفی بی‌شمار گل
تا به بیداد خزان در گلشن عالم شود / منتظر مرجان اساسش باز بین هموار گل
باد ایوان و باغ و دیدهٔ عمر ترا / از صفا جوهر و عطر نفس معمار گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم پادشاه

قصائد عرفی

عدل او را بعدل نوشروان | که بسنجد سپهر نادره فن
این بسنجد کسیکه نشناسد | صافی جام جم ز دُردی دن
نطفهٔ دشمنش بصلب پدر | داده پیوند تا رود بکفن
تا ارادی بود جفای سفر | تا طبیعی بود هوای وطن
وطنم آستان جاه تو باد | تا نکو دست جان سفر ز بدن
خاطرش بحر فیض را معبر | گوهرش سرّ غیب را معدن
هر کرا لطف او حیات دهد | نوبت جامه کی رسد بکفن
نصب را روی بخت او مرأت | عزل را بخت خصم او مدفن
ای غبار حریم حرمت تو | عطر پیراهن عروس چمن
پرورشش مهر مادرش مه لیک | شام عاشق بود سحر دشمن
بر زبان خنده در گلو گریه | خنده تا فرق گریه تا دامن
گریه از شوق دیدن خورشید | خنده از عیش بزم شاه زمن
شاخ گندم که دیده خوشهٔ رز | آنیکه اندر بزم شه بین روشن
گریه و خنده اش گدازش عمر | همچو اعدای شاه قلب شکن
همچو انگشت پنجهٔ خورشید | صد اشارت کند بشاه زمن
جوهرش در حریم خاطر شاه | ماه نخشب بود چه بیژن

در فخر خود گوید

شمع کیستم آن سالک کونین مسیرم | کز بخیهٔ جوهر قدس ست خمیرم

گاہے از دانہاے اشکِ نیاز ‌ سبحہ آویختہ است در گردن
لبِ ایام شگفتہ است در صیف و تموز ‌ ہم برہنہ است در دے و بہمن
شاہ تیرِ جہاز زرین ست ‌ بر سرش موجِ نور سایۂ فکن
رازِ دل بر زبان چو مے آرد ‌ مستفید اند زیرک و کودن
چون بخلوت زبان بجنبانم ‌ راز بیرون فشانَد از روزن
معنیش روحِ موسیِٔ عمران ‌ صورتش نخلِ وادیِ ایمن
صوفیان گردِ او نشستہ بذوق ‌ ہمہ سبّوح گوے و یارب زن
روز بر ہم فشردہ مژگان لیک ‌ شب کشادہ است دیدۂ روشن
چون شکر مشربانِ ہندستان ‌ تیرہ زنّار و چرب پیراہن
چون بمیرد تنش کفن ساید ‌ زندہ گردد بگاہِ سرو چمن
دیدہ بر آسمان چو عاشق مہ ‌ گریہ در آستین چو دیدۂ من
با ہمہ حدت و حرارتِ طبع ‌ دامنش تر شود ز آبِ دہن
خبر من از سنگِ آن گرباشد ‌ بزبان آرد نیک خبر من
شاہِ اکبر کہ ہست تربیتش ‌ نور و خورشید و سایۂ ذو المنن
شاہِ چین و حبش غلامِ تو اند ‌ دو وزیرِ آستان اسیرِ محن
زان نوشتست عبدہٗ و فداہ ‌ بر یارِ تو ملکِ چین و ختن
بلبلِ باغِ عمرِ دشمنِ تو ‌ نزند نغمۂ بجز شیون
مرغِ جاہش بزیرِ شہپرِ حکم ‌ از بدخشان گرفتہ تا بدکن
بگزارند چو رشتہ حلقش ‌ آسمان راز چشمۂ سوزن

طبعم غضب گفت ندانم بچه نسبت | در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم
گر جوهر خود می‌نشناسی زچه کانی | از گوهر من شرم بکن کابر مطیرم
برتافت عنان سخنم رخش طبیعت | برگشتم ازین ره که نه این بود مسیرم
بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم | در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم
در آب و هوای چمن خلد سرورم | در بست و کشاد در فردوس صریرم
توفیق چو صورت شکند قوت دستم | تحقیق چو معنی طلبد جوشش خیرم
میگویم و اندیشه ندارم ز طریقان | من زهره را مشتگر و من بدر منیرم
سر بر زده ام با هو کنعان ز یکی جیب | معشوق تماشا طلب و آئینه گیرم
در بارگه سلطنتم چون گذرت نیست | بر ناصیه ماه ببین نقش سریرم
هنگام رقم سنجی احکام کواکب | برجیس نهد مجمره در پیش دبیرم
آن چشمهٔ قربم که ز لب تشنگی وحی | جبریل در آید بچراگاه ضمیرم
عرفی بکجا میروی این راه کدام است | مشتاب عنان وار ازین راه خطیرم
ز آشوب صریر دل کونین برآشفت | نای قلم نغمه کشا تنگ بگیرم

در منقبت جناب امیر علیه السلام

چون گرد باد آه ز خاکم گشد علم | برفرق روزگار فشاند غبار غم
چون دل بجای خویش بود کز نهیب درد | زین آشیانه طایر آرام کرده رم
در عهد من ز دهر مخور خوشدلی که هست | در شیشهٔ زمانه وجود جهان عدم
ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا | وی طرز غمزهٔ تو بهم آغوشی ستم

قصاید عرفی

در صفحهٔ تصویر جلال ست مثالم / در پردهٔ تقدیر محال ست نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم / چون عشق دهد رنگ جبین آب زریرم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم / در غمزهٔ معشوق گشایش دهِ تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ نوشم / آنجا که صفت غسل کند آب غدیرم
بر کتف ریاضت طلبان شال و پلاسم / بر دوش زلیخا نشنان بردهٔ حریرم
در مدرسهٔ فقر و غنا صفر الوفم / در مزرعهٔ عز و علا ابر مطیرم
در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم / در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم
آنجا که ادب نغمه طراز ست سمیعم / و آنجا که هنر جلوه فروش ست بصیرم
در مرسلهٔ جوهر فردم دُر یکتا / در سلسلهٔ علت معلول کثیرم
پای طلبم در روش سعی تمامم / دست ادبم در کشش کام قصیرم
چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم / چون تیغ صنم کند شود بهیده نیرم
خفاشم و خورشید خرد در تهِ بالم / دُرّاجم و بلبل پرواز شاخ صفیرم
شبنم که بر آسوده دلان نیست گذارم / حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خراب ست غبارم / در حجلهٔ لیلی که بهشت ست عبیرم
با ناطقه گل ریزم و با سامعه گلچین / با او همه نابالغ و با عاقله پیرم
در دل قویم گرچه باثار ضعیفم / در دین غنی ام گرچه باظهار فقیرم
از کلک بنان لوح خراشندهٔ نامم / وز تیغ زبان خامه تراشندهٔ تیرم
در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم / در پردهٔ اندیشه خردپوش ظهیرم
از اوج سخن بهر فرود آمدن طبع / برداشتم این نغمه که اعشی و جریرم

مشاطهٔ ولایتش از زیب گر شود | زاعجاز عیسوی کند آرایش صنم
ای طوف بارگاه تو پایهٔ شرف | وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم
در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم | در فوج حشمت تو سلیمانست یک خدم
مست غرور کرد عروسان خلد را | دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم
هرگز زمین رزم تو از خون نگشت خشک | از بسکه خنجر تو رسانید نم به نم
ق
آن کینه پروری که ز بغض تو دم زند | وان خون گرفته‌ای که کمینت کشد علم
با تیغ روزگار کند قصد کارزار | با مهر کردگار بمیدان نهد قدم
هر شام گه نه از اثر مهر خاوری | زنگ بقم گرفته سپهر جفا رقم
چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است | خونش فگنده بیم سنان تو در شکم
حفظ تو گر ستون نشود بر سر او قد | از تندباد حادثه این نیلگون خیم
تنها منم که درد و غم و غصه متصل | آیند از قفا چو سپاه از پی علم
تا بر کنار خوان وجود است جای من | پروردهٔ روزگار مرا از نعیم غم
هر جا غنیمت کرده بتحویل من مگر | از بهر دیگران بمن اکنون کند رقم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست | این قصه را بیا بدعا ساز مختتم
تا خامهٔ خیال کز نقاش معنویست | مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم
خصمت که هست صورت عصیان مجسم باد | گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن طوبی ام که برگ و برش داغ و اخگر است | زاغ و تذرو و شاخچه‌اش سمندر است

ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب — شوق لب تو سر شکن شحنهٔ الم
از وعدهٔ تو شوق به تشویش مبتلا — در عشوهٔ تو فتنه به آشوب متهم
بخشند هزار کشته چشم ترا حیات — علت لطیفه که برون آرد از عدم
گیرد بهر دو دست سر خود اجل ز بیم — جائیکه غمزهٔ تو کشد خنجر ستم
لعل حیات بخش تو جائیکه دم زند — نبود مسیح را ز خجالت مجال دم
ز اعجاز حسن تست که کلک قضا نحوست — بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم
هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من — محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم ببزم وصل تو غیر و مرا ز بیم — مرغ امید تیر زند گرد آن حرم
دست اجل نمی برد ش رقیبان برغم من — در جنگ من و ان کشتی آن لعف خم بخم
من جان دهم برای تو وان لعل روح بخش — از معجز مسیح زند با رقیب دم
با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر — من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم
خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود — طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع — شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن واهب النعم که ز ذات و نطق او — نشنید گوش از بجز نغمهٔ نعم
اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کند — جبریل گر بخاک جنابش خورد قسم
عزم طواف کعبهٔ کویش چنان بود — کاید از برای نسیم برون ز بیم
اندوزد از عبادت یزدان عدو تو — اجری که برهمن برد از طاعت صنم
از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا — گفت ای بری ز شیوه تمییز مدح و ذم
او را سپهر گوئی و این تنگی هست — او منبع عطوفت و این مصدر ستم

قصائد عرفی

وردم بکشور یکه عنانِ اثر فگند — بیمار را به برگ دوا کرد روزگار
وز بوی تلخ سوخت دماغ امیدِ یاس — زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار
در بزم ما ز شیون و آوازهٔ ملال — هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار
ای دل کلاه کج نه و بر یاس تکیه زن — کت جامهٔ امید قبا کرد روزگار
ای دل پیاله درکش و مستی زیاده کن — کت زهر هجر نشه فزا کرد روزگار
آن دست را که رو نمودی بآستین — دامان سعی گیر و دعا کرد روزگار
آن مست را که بوسه ندادی بدست صلح — در پای فرد میر صبا کرد روزگار
هر وعدهٔ جفا که بکونین کرده بود — با ما ز روی مهر و وفا کرد روزگار
هر ناوکی که زد بشبیه ان کربلا — زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار
در درج امید و گنج دعا را گهر نماند — دست دلم بجیب رضا کرد روزگار
عرفی بجرم تیم که بی نسبتِ گناه — ما را اسیرِ تیغ جفا کرد روزگار
آخر نه در حمایت الطافِ داوریم — ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار
ما را اگر ز جملهٔ اعدای او شمرد — وین ظلم بر سبیل سزا کرد روزگار
فرزانه خانخانان که ز قدر دو لتش — خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار
در هر کجا مبارز سعد لشکر به بست — تیغ از میانِ حادثه وا کرد روزگار
از آرزوی سایهٔ ایوان رفعتش — تعمیرِ ارتفاع سما کرد روزگار
هر روز نامه دار نصیب وی و حسود — فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار
هم چهرهٔ مسا و صباح وی و حسود — اندوده صباح و مسا کرد روزگار
ای عدل پرور یکه بحکم عتاب تو — آجال را بر نفسا کرد روزگار

آن بدو خصام که هر شجرتش باغبان اگر | آبش ز خون دل دهد خشک و بی برست
آن پای تا بسر همه زخم و جراحتم | کور الجواب عافیت الماس بستر است
آن خسته ام که در تپ صفرا و جوش خون | فصادش آتش جگر و شعله نشتر است
آن هیزمم که در چمن لاله زار عشق | تاجش ز شعله شجر طور بر سر است
آن تیغ آب داده ز هر بلاستم | کش پای تا سر از اثر زخم جوهر است
آن شعله دوست هیزم خشکم که خاک وی | صندل فروش ناصیه عود و عنبر است
آن کشتیم که بر نزند بحر شعله موج | آشوبگاه موجه طوفانش محشر است
آن بحر جوهری طلب و تشنه دوستم | کش برق موج و آبله سینه گوهر است
آن کشته ام که در دهن زخمهای او | قنادخانهای لبالب تشکر است
آن عالمم کش از زبر عرش تا ثری | اشیا بدون صورت نوعی مصور است
آن ره نورد وادی نبیت المقدسم | کورا صدای شهپر جبریل رهبر است
کوته کنم عبارت و معنی کنم دراز | آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

در مدح خانخانان

آیا بازم از وصال جدا کرد روزگار | با روزگار شوق چها کرد روزگار
آن دوست را که بر فگندی حجاب وصل | بند قبای هجر گشا کرد روزگار
آن جنسهای فتنه که در شهر غم خرید | قحط متاع بود عطا کرد روزگار
آن چشمهای زهر که در باغ فتنه بود | در کار تیغ مهر گیا کرد روزگار
چون من ستم خری سر بازار او نداشت | ز ر دوم فروخت حیف خطا کرد روزگار

چون قصه‌های رفته شمردم برابرش | شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار
گفتم بقای دولت تست باورم | عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار
هر فتنه کز زمانه نمودم که این مکن | صوت نعم قرین صدا کرد روزگار
هر مطلبی که پیش گرفتم که این برآر | بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار
القصه نام داور ایام چون شنید | صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار
عرفی دعای داور ما کن که نام او | بشنود حاجت تو روا کرد روزگار
تا در زمان خاک نشینان ملک پاس | گویند جور کرده جفا کرد روزگار
آوازهٔ دیار مرادت جز این مباد | کانیک هزار قصر بنا کرد روزگار

در منقبت جناب امیر علیه السلام

مبارکست که ازین آسمان شتاب کرنگ | که لعل آینه رنگش ندید زنگ درنگ
دگر بساحت میدان او در آید غم | دگر گشاده شود از هجوم غم دل تنگ
درین هوس کرد و دهقان او نفسی | شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ
جهنده که نگاه جهندگی شاید | که جوهرش نتش آید برون جامهٔ تنگ
بکرد یکه چنان بر دو بر خم ستار | که نغمه لب نگشاید بعرصهٔ آهنگ
دگر کند متبدل بساحت اضداد | بطبع شهد نگاه رود بطبع شرنگ
دگر کنند بوی نسبت درنگ بسهو | شتاب فهم شود بعد ازین نقط درنگ
بماه گفت زهی آسمان عروس قزح | بزیر سینهٔ او چون بدید رنگین تنگ
ستاره گفت کانیک سپهر و چشمهٔ مهر | نشانه سم او دید چون بردی النگ

در روزگار مهر تو معموره که ساخت / در تحت ظل خیمه بنا کرد روزگار
در آفتاب لطف تو رنگ زریر را / بالانشین رنگ حنا کرد روزگار
با التفات عام تو گر کساد را / آرایش متاع دعا کرد روزگار
میخواست تحفه تو کند باغ خلد را / از روی همت تو حیا کرد روزگار
گلزار وصل شاهد عزت پست کرد / بر تخت خود چه پایه بنا کرد روزگار
تشکیل محبت تو چشمش نمیرود / از بس نظر بآینه ها کرد روزگار
با ازدحام جاه تو زان سوی لامکان / تاکید بر عموم ملا کرد روزگار
برهان دهرسوز عتاب تو می گذشت / تسلیم در ثبوت خطا کرد روزگار
صیت افاضت تو بشهری اگر نیافت / خاشاک در دهان صبا کرد روزگار
امرت بمصلحت قدمی گر بسنگ زد / دستار در گلوی قضا کرد روزگار
فرزانه داوری نفسی گوش کن بلطف / تا بشمری که چها کرد روزگار
آور دروی بندگی ما بدلبری / ما را درم خرید بلا کرد روزگار
شوخی که با وجود وی از بیم فرقتش / از بهر جان خویش دعا کرد روزگار
در مصر حسن او نستاندی رایگان / کنعان صدف دریکه بها کرد روزگار
عمری کرشمه اش شکست دلم گماشت / اما بران کرشمه جفا کرد روزگار
آمیختیم چو شیر و شکر داو عاقبت / ما را زهم بحیله جدا کرد روزگار
هم روزگار داغ شود گر بیان کنم / آنها که در میانه ما کرد روزگار
گفتم چنان مکن که شکایت برم بچرخ / نشنید و خیل فتنه دو تا کرد روزگار
چون گفتمش که شکوه برداور همی برم / آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار

اگر دهی بضمیرت عنانِ نظم ادا … رود بصنعتِ وشنگری طبیعت زنگ
چون عینک رای تو اعمیٔ فطرت … کند مشاهده از نغمه صورتِ آهنگ
نگاشتند برای نمونه صورتِ دهر … جهانِ جاهِ ترا میزدند چون نیرنگ
محیط عالمِ جاهِ تو دارد آن نسبت … که بر شکوه آنیش نیست دایرهٔ تنگ
زهی محال چو غفلت به بحر خیمه زند … که بعد ازین شکنند ورقی در آب نهنگ
اگر نه طبع تو محمل طراز بودی که … عروس علم نشستی بهودجِ فرهنگ
دلِ سیاه عدوی ترا اگر گویند … که نقطهٔ ز سپهر شش بعد و بهیات درنگ
برون رود عناصر عصیرِ وشن فلک … ز بسکه دایرهٔ آسمان بگردد تنگ
فروغ شعلهٔ قهرت فتد چو در ارحام … بچشمه سار برآید سمندر از خرچنگ
بزود تیر بکف آرم عنانِ معنی را … که هیبتِ تو ربا یزدی عدار نگ

در حال نفوس انسانیه

شکستِ رنگ شبابی هنوز رعنائی … دران دیار که زادی هنوز آنجائی
بحیرتم که چه داروی رها بذت زین درد … که عین جهلی و داری گمانِ دانائی
خراب کردهٔ جهلی و فارغ از دانش … عظیم دردی داری بس شکیبائی
اگر در آئینه بینی ز شرمِ زشتیِ خویش … بجاهِ دیل در افتی چو دیده بکشائی
زمانه بهرِ تو تابوت میدهد سامان … تو خود ز گوشهٔ مسند فرونمی آئی
هزار مغلطه دارد با آستین زنهار … کلاه گوشهٔ دانش به عشق بنمائی
نگشته‌اند دو داشتان همین نیک نگیست … تو تندرستی و برمو میائی افزائی

قصائد عرفی

حساب طول امل در فضای میدانش | چو عرصهٔ ابدست و شمارهٔ فرسنگ
خرد ز عالم افکار گفت و منکر شد | از آنکه دارد ازین نام هم بغایت ننگ
منش معارج افکار گفتم و خجلم | ز بهر آنکه نه راضی بود ز رنگ برنگ
منم که شیشه ام از لوح معاینه رنگ | نه تشنگی کش آبم نه آرزو چش رنگ
بزیر سایهٔ طوبی غنوده ام یعنی | نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ
بکار بالش تسلیم تکیه کرده مدام | نه تسمم نه بصلح و حکایتم نه بجنگ
صنم بجیب نه تا خیزم از در اسلام | ردا بدوش نه تا بگذرم ز شهر فرنگ
بکعبه نغمهٔ ناقوسم آرد ار بسماع | نماز بت نکنم گر قضا شود از زنگ
نوای سرود اخذ چو شد از دلم در دیر | نفس همی شکنم در گلوی سینهٔ تنگ
برنگ و بوی نیم آلوده زان سبب در رم | ز گل فروشی نام و شکستهٔ زنگی ننگ
نه در مذاق من از نوش عافیت لذت | نه بر جبین من از نیش محنت است آژنگ
ز ذوق لب نگزم گر بچشمه غوطه خورم | بریزم آب جهان گر فرو شوم بشهر نهنگ
بجرم دعوی من در تساوی اضداد | کنایتیست که آئینه ام ندارد زنگ
بلی چگونه بود زنگ وار آئینه | که صیقلی کندش رای شاد با فرهنگ
شهی که صیقل رای هدایت افروزش | چنان زدوده ز آئینه ها کدورت زنگ
که برده شاهد ایمان برای کحل بصر | سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ
مطر فشان شود ار ابر لطف او بر کوه | شود چو آب در آید بزیر صفحهٔ سنگ
ابا شهی که بدل گرمی حمایت تو | بروی بیضهٔ شاهین نشسته با کلنگ
بکوی جاه تو جویند زمانه نسبت از آن | ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ

قصائد عرفی

اے دل راهزن که از عشم / بحفیض ثرے فرستادی

اے ستم دوست کز در خلدم / بکضیق بلا فرستادی

اے غلط سیر کزره قدسم / به مسیر فنا فرستادی

اے عروسی که بهر جلوهٔ خویش / بدو عالم مرا فرستادی

گوش کن تا بگویمت از غیب / چه گرفتی کجا فرستادی

آمدی با دو کون معنی لیک / بعدم زود وا فرستادی

صورت ما نه وقف ما کردی / ننگ مردم گیا فرستادی

آمدی ممتلی ز استعداد / روح را ناشتا فرستادی

آبرویی که تشنه اش ملک ست / ببوی هوا فرستادی

کهنه ریشی که مصلحش نمک ست / به شکنج دوا فرستادی

هر کجا بخیهٔ هوس دیدی / به قمیص رجا فرستادی

هر کجا تخم آز بر چیدی / بزمین عطا فرستادی

جای عجز و نیاز و کبر و ریا / بدر کبریا فرستادی

در مقامی که روح می لغزد / عشق را بے عصا فرستادی

هر که از طبع هرزه سر بزرد / پیش ارض و سما فرستادی

تحفها بهر شهرت انگیزی / بشمال و صبا فرستادی

بغلط شهرت سلیمانی / به دیار سبا فرستادی

نغمهٔ زهره سوز و لاف و گزاف / بسهیل و سها فرستادی

هرچه جبریل در نهانت گفت / بعنان برملا فرستادی

قصائد عرفی

بگو که جوهر الماس چون از سنگ | که هر سنگ بکف جام و تو مینائی

سپهر بیضهٔ عنقا بود کنون دریاب | که تو بدعوی هستی چه راز بیضائی

به تلخی غم اگر آشنا کنی کامت | گمان برم که از بیغمان بیاسائی

سپید موی شدی ای عروس طبع و هنوز | بطالع من بدروز فتنه میزائی

همه بهشت مجو قرب دوست هم چیزیست | قدم فراز ترک نه چو گرم سودائی

کبود گی شده مویت سپید بخردی | ازان زلیخن هوس در بهشت میزائی

مبصران همه تن چشم در حریم وصال | تو جمله دست و شکم پیش من و سلوائی

ازان حساب که هردم تفاوتی دارد | که قدر سوزنه بینی و سایه پیمائی

بزیر جامه نهان کرده برص لیکن | بچشم اهل بصارت برهنه می آئی

چگونه شاهد عصمت زتو نه پرهیزد | که در شکستن ناموس ناشکیبائی

چه عذرهاے موجه نهی معاصی را | بکش لعاب دهانت که قندخائی

تمام عرصهٔ محشر مگس فرو گیرد | اگر چنین بقیامت شکرفروش آئی

سبک عنان شود خود را بملک علم رسان | ازین چه سود که انگشت جهل میخائی

جنون ز سر بنه و دست عقل گیر و بیا | گزین بهانه مسلم نه که شیدائی

عصا بکف نه و تکبیر فتح خوان و برو | که نشنود ز تو تهمت که ناتوانائی

دو شیوه داری و در بزد عرفی از تو بهاست | که تر بهاست فروشی و عمر فرسائی

سخن دراز شد افسانه تا بکی خوانم | اگر سخن شنوی بس همین که خود رائی

اگرت هواست که گویم چگونه باید بود | چگونه بنگر و از گونه مے آئی

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

قصائد عرفی

هرکجا دعوت تغمّم بود | صد طبق اشتها فرستادی
دودهای کلیسیای امید | بگلوی دعا فرستادی
هرکجا فوجی از تعلّق بود | بسر مدعا فرستادی
بر نمائی گرازکی سر زد | بشمار خطا فرستادی
ناروائی که از تو صادر شد | بحساب قضا فرستادی
هرکجا گردم نیازی بود | بگریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز | بچراغ فنا فرستادی
شمع ایمان چنانکه روشن | بحرم ریا فرستادی
تا بصید آمدت شباب حیات | بعیان فنا فرستادی
اینک آب و هوای عاریتی | هم برآب و هوا فرستادی
زانکه جواهر که داشتن ارزد | چه بدار البقا فرستادی
هرگزت دین نبود بان گر بود | کو چه کردی کجا فرستادی
بان روان شو که بیش خانهٔ عیش | خوش لب ساز و نوا فرستادی
گر دعایم کنی و گر نفرین | برگ دوزخ رسا فرستادی
ولی آخر اگر دلی این نام | بدو عالم چرا فرستادی
تن زنم بی مروّتی نکنم | که شفیع از کجا فرستادی
ای که خود را از شاهراه صواب | بره صد خطا فرستادی
بدر نه کردی شفاعت خود را | بلب مصطفی فرستادی
داوری کز لطافت نعلش | قدسیان را غذا فرستادی

قصائد عرفی

هرچه برداشتی از کعبهٔ قدس / به صنمخانها فرستادی
هر کبوتر که از حرم دادند / در دم اژدرها فرستادی
گاه از سینهٔ تهور بخش / به یلان وغا فرستادی
گه ز شیون چکید مرثیه / نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ / گر نگفتی دعا فرستادی
هر که آید برید نت ورقے / گر نبود از قفا فرستادی
صد ثریا نامه ساز کرده مدام / یک بیک جابجا فرستادی
گه بنزد مسائل علما / لم نوشتی ولا فرستادی
گه برائے مطالب حکما / نکذا هکذا فرستادی
گاه از نظم و نثر بر شعرا / مرحبا حبذا فرستادی
گاہے از نقش صورت ندما / تن ترنا تنا فرستادی
مجملاً بر رہے کہ سر کردی / خار در معبرها فرستادی
ریش و نا سور نفس ناپرہیز / پیش عجز شفا فرستادی
ہر کجا خواست شاہد مطلب / شوق برقع کشا فرستادی
ہر کجا شہوتے نمود ابلیس / عصمتش رونما فرستادی
از تقاضائے نفس بر حسنات / فتنهٔ کربلا فرستادی
کثرت افزود گر بدرویشی / کاسهٔ شوربا فرستادی
خشم بر حجلهٔ بہشت بود / گر بوی قبا فرستادی
ہر کجا نفسہ میزبانی کرد / صد شکم اشتلا فرستادی

در تهنیت تولّد فرزند پادشاه

صد شکر که فخر دودهٔ جاه — در دامن دایهٔ بقا زاد
دریای توجهٔ شهنشاه — بنگر که چه دُرّ بی‌بها زاد
این قطره شود هزار چشمه — گر چشمهٔ فیض کبریا زاد
این دانه شود هزار خوشه — گر کشتهٔ سایهٔ خدا زاد
از تربیت عنایت شاه — خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال — در کعبهٔ آسمان کرا زاد
یکتا گهر محیط اخلاص — از بهر نثار پادشا زاد
از جبههٔ طالعش چه خوبی — سر خیل قبیلهٔ وفا زاد
او را چه دعا کنم که بخشش — دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

منم عرفی امروز کز کشت طبعم — بود خرمن افشان کف خوشه‌چینان
وسے دارم از جنس یکتائی خود — بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
وسے دارم از آب و رنگ طبیعت — گل افشان‌تر از چهرهٔ مه‌جبینان
وسے دارم از عشوه‌های معانی — بهشتی‌تر از حسن صحرانشینان
وسے تیره دارم ز دونان کودن — سیه‌تر ز زاغ چون دامن لاله‌چینان
گروهے بصورت چو صبح و بمعنی — تنک روشنائی چو صبح خزینان
چه گلها بچینند از باغ طبعم — بکوتاه دستی دراز آستینان

اے کہ از حمل نعتِ او بفلک ... علت الخنا فرستادی

اے کہ بُردی بنزد مهرش دل ... مس بر کیمیا فرستادی

اے کہ از مائۂ سعادتِ خویش ... سایہ بخشِ ہما فرستادی

اے کہ از ہمّت بشیر نعیم ... بہ مکافات لا فرستادی

اے کہ برہان معجزش صدرہ ... بہ ثبوت خدا فرستادی

اے کہ اعداش را بگوش لعن ... سوے تحت الثری فرستادی

اے کہ وقت گزارش پیغام ... صبح نزد عشا فرستادی

اینچنین قطعۂ سبک نفسم ... بہ زبانِ ادا فرستادی

خستگان را ز مژدۂ صحت ... تکیۂ و تکیہ جا فرستادی

گمرہان را بہ ظلمتِ خذلان ... نور شمع ہدے فرستادی

درِ وصلت زدند اہلِ بہشت ... رفتی و مرتضی فرستادی

سر اعدا تن عداوت داشت ... منظہر لافتے فرستادی

دو جہان را ز راہ حکمت و عدل ... تحفہاے عطا فرستادی

بہر عرفی کہ چشمۂ ہنرست ... آب فہم و ذکا فرستادی

بہر من کز ہنر ہمیدستم ... گنج شرم و حیا فرستادی

طلب روضہ چون کنم کز لطف ... بدو عالم صلا فرستادی

بہشتی کجا کنی تقصیر ... تو کرامت بما فرستادی

بلبلم گرچہ چشمہ چشمہ ز شوق ... نوش نعت و ثنا فرستادی

لب بہ بندم کہ در طریق سکوت ... ادبم رہنما فرستادی

بستم بر سوار و بمعنی پیاده ام — گامی بطول میزدم اکنون زنم بعرض

قطعه در مدح حکیم ابوالفتح

بجز مهر حکیم ابوالفتح کان فضل — ای آنکه جز به منهج او سوی نیامدی
هم سیرت تو زیور دین ست کو به شکل — جز نقشبند زینت دنیا نیامدی
شکی بود که چمن بچمن در بهشت جاه — نازک نهال رفتی و طوبی نیامدی
صد زیب یافت انجمن خاک هیچگاه — از روزن قمر به تماشا نیامدی
نفروخت مشت خاک طمع هیچکس که تو — با گنج شایگان به سودا نیامدی
چون معنی گفت مظهر باذل منم بگو — کز جمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی ز بام — جز توتیای چشم ثریا نیامدی
آمد بهار ردیف تو بر اشهب وجود — در سلک نظم کون مقفی نیامدی
از غایت یگانگیت و هجوم شوق — اندیشه را بذهن مثنی نیامدی
ق
فردوس منظرا فلک آرای مسندا — ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
مینو شدا ز بسم سخنی گوش کن که تو — جز نکته پرور دم عیسی نیامدی
رفتی بصید همره جمشید روزگار — گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بسکه ناامید ز زود آمدن شدم — گویم بدل بسهو که فردا نیامدی
گر شاه مانع ست میا گرچه گو ببیت — کز شوق مردم و تماشا نیامدی
سودا غم از کرشمه دیر آمدن کنی — این بسکه پیش تر ز آدم و حوا نیامدی
باد آسمان و سایه بر سر ما کن در جهان — فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

ولی دعویم کس مسلم ندارد ⁂ چو مستوری عشوه نازنینان
ز جذب طبیعت به اوج معانی ⁂ برآورده ام چشم کوته بینان
بآسودگان جرعه می فشانم ⁂ بتلخی و نفرین پاکیزه دینان
به افعی دمان نامه می نویسم ⁂ منقش به مهر زمرد نگینان
فشانم نویسم چه بیهوده گویم ⁂ که آنان کرام و کرام اند اینان

قطعه

دیگر در آئینه خود را سیه رو دیده ⁂ جنگ بے سود است و اندیشه ز تنگی مکن
ده که نافهمیده از علم بجان رنجیده ⁂ بے نصیب از فهم رازی نکته از بیهنگی مکن
در کمان گاو زور داری اینک جا فرم ⁂ ترکی تازی بمیدان نیم آهنگی مکن
در توان ندان سن چون آسمان قهر شکست ⁂ جای اندیشه دندان شکن سنگی مکن
وعظ گفتم بے مجازی جای لنت بردن است ⁂ چون تو بیدردی سوال از ذوق لنگی مکن
یا به عرفی صلح کن کاعمال زشت را توست ⁂ یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در مذمت اسپ دادهٔ پادشاه

شاهنشها حقیقت اسپے که داده ⁂ بشنو ز لطف تا برسانم بعز عرض
درویش بے عصاش نگیرد ز من به مفت ⁂ طرار سلسلش نستانند ز من بقرض
پیر است و علتے بجز اینکش فزوده ام ⁂ آیے بود رعایت پیر و علیل فرض
گر صیحه زنند بجوانی ستائیش ⁂ در نقطه در و گنبدش نام طے ارض
خمیده میزنم بوسه از صبح تا به شام ⁂ تا نیم گام میرود آن هم بپاس عرض

زہے باغے کہ برگِ لالۂ او	زند سیلی بحسن ماہ و خورشید
ازان دم کاستین زد بر دماغم	نسیم این بہشتِ عیش جاوید
دل و جان ہر دم از ہم میربایند	قبول منت و تاثیر امید

قطعہ

صباح عید صباحے بر غبت عرفی	کہ حسن شاہد معنی زروے گرفتہ طراز
بعزم سیر مصلّا صلا بکام زدیم	کہ ہست ملجأ خلد برین عزت و ناز
بگرد مرقد حافظ کہ کعبۂ سخن ست	در آمدیم بعزم طواف در پرواز
ز موج گریۂ طوفانی از ہواے حریم	بصحن کعبۂ مصلّا فگندم از شیراز
گذشت در دل عرفی ہوای طوفِ چمن	ز بسکہ ریخت فرو گریہای فی ل پرواز

قطعہ

عرفی بحیرت از فلک طالعم کزو	نجمے بہیچ دو عبورش باوج نیست
امید را عنان بکدامی طرف دہم	کز خیل یاس بر اثرش فوج فوج نیست
بعد یکہ از سعادت طالع بود مرا	تحت الثرے از اوج و سر اوش ز موج نیست

قطعہ

عرفی نصیحتے کنمت گوش دار گوش	تا داری از کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح اگر بہ بیضات ارزو ست	ناموس عشق جوی مبین نام و ننگ خویش
زان آفتاب نیجہ کند اہل حسن را	کز خویشتن نہفتہ جدا آب و رنگ خویش

قطعہ

سلے قوی برہان سوا است علیکم بالسکوت	چشمہ زہر ہلاہل کردہ بر تاک خویش

قصائد عرفی

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید / کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن تا مگر ز تاثیرش / دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم برجای / خان و مان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من / بیت معمور جان خراب شود
گر سموم وزد ز باغ دلم / ثمرات جنان خراب شود
گر شرابم کنند در دامن / مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط برچیند / کشور لامکان خراب شود
گر من از گفتگو بیاسایم / دار ملک بیان خراب شود
دل و طبعم اگر عطسه زند / مغز دریا و کان خراب شود
من کجا حبس روزگار کجا / خانهٔ آسمان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد / قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم / بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست من است / گر بیفتم جهان خراب شود

قطعه

بیا ای بخت سرگردان و بنشین / بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که در باغ فرو چیدیم محفل / که در وی عندلیبی کرد ناهید
گدائی باغ باغ وصل دلدار / که آبش میرود در جام جمشید

قصائد عرفی

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک	شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز
شگفته باش که این بعد عین نزدیکیست	عنان ز راه توهم متاب و هرزه متاز
تو این لطیفه دلیلست بر نهایت قرب	که ماند در شب معراج رفرف از پرواز
من این بگفتم و اندیشه بانگ بر زد و گفت	کز این لطیفه نگهدار در مشیمهٔ راز
ز اهل دانشی آخر تو مبحث اول	بدست میکن و آنگه سخن همی پرداز
کرشمه بود این جنس سیمیا ورنه	کجا ز سایهٔ یزدان همای ماند باز
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار	به کوتهی و درازی حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون وعدهٔ کرم کوتاه	نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعهٔ دیگر

سخن شناسا گر بیت بنده رد کردی	خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد
ترا قبول نیفتاد نا قبولی آن	بدین دلیل که گویم ترا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت	نه شعر من بود نه طبع تست کج بنیاد
هم از خوش آبی غلطانی ست گوهر کان	نمیتواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو مرا نسبتی ست می گویم	بشرط آنکه کند خرده بین زبان کوتاه
بغائبانه محبت زنم زلیخائی	که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت ماه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود	همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

قصائد عرفی

در قیامت شهر سام بهیزم دوزخ شود	اگر ز شاخ شجرهٔ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

شعرم بادت گفته عرفی فلان اخام گفت	بایدت گفت آتش اندیشه زین بهتر فروز
هیچکس گوید عطارد را که تیرش نارساست	در بگوید می توان گفتن که تیرش بر مدوز
هیچکس گوید عطارد را که هست این خام بخت	ور بگوید می توان گفتن که این هیزم مسوز

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری	ز صحبت تو زلیخا بود دل افسرده
یقین شناس که صورت تن است و معنی جان	اگرچه حسن گر از آفتاب و مه برده
برو بصورت تنها مکن بمردم ناز	که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

قطعه

نه از آن دیر بخشد ایزد کام	که دهد جلوه کبریایی را
زان توقف بکن که دریابی	ذوق دریوزه و گدایی را

قطعه

خدایگانا دی بی تو در وثاق امید	نشسته بودم در بزم مانده کرده فراز
که محرمی ز درم ناگهان درآمد و گفت	که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگویمت خبری کز نهایت ندرت	نتیجه باشد خیال ترا بود انباز
همای اوج سعادت فلان که عزت او	ز بزدشه بود از غره همگنان ممتاز
چو عهد شاه ز دولت ببست عزت داشت	رکاب شاه پلنگ افکن هژبر انداز
بهشت ناگهش از پی چو روزگار قدیم	عنان مصلحت ذات در لطیفه طراز

تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم — پس چرا با بد از این بیدل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت گیرند و فساد — زحمت خود را که از این ورطه مسلم برداشت
ستم تهمت جهال ز برباد تو رفت — یوسف این را تحمل شد و مریم برداشت

قطعه

ملامت عرفی از این تهمت تراز محالی — اگر فتم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد
ز شعر دم مزن آواز عدن اشنو — که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افگند است — مگو در آتش او گو هرم خلیلی کرد
صدای طعنه بلندست گوش هوش مدار — که صورت مور درین مرحله صیلی کرد
بدین مناز که طبع تو عز یکتائی — بدست کرد که او این نکو دلیلی کرد
اگر فتم آنکه رسد ناز شست نه هر که بفضل — یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه کمتر داشت — سپهر آن همه با تو نه بی عدیلی کرد
بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین — که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد

قطعه

ای که از تهمت مو تر تو — عدل با علم منقسم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت تو — تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که از شهوت — قصر تقویش منهدم گردد
شاهد عصمت از تنک ورعی — زان گل اندام منعدم گردد
که گرش برفراز افتد — مرده در گور محتلم گردد

قطعه

در مجالس از دو کس رنجیده ام دائم زشرم | آنکه بیرون کشد بعد از تقدم کفش من است
اول از بالا نشستن خود که بعد از وی منم | بعد از آن از دیدن دست کسی که هم کفش من است

قطعه

دی شنیدم کز سمند افتاد آن بدر منیش | خاک بودن توتیای چشم کیوان بود نیست
آسمانش در خیال فرش مجلس گشتن است | افتادنش ز هوای گرد دامان بود نیست
چون شنیدم این خبر مرده گشتم عقل گفت | بیخبر زین واقعه جای پریشان بود نیست
او شخص دولت آمد در ره نظم جهان | بی ثبات دولت از افتادن و خیزان بود نیست
شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان | بیشتر بودن بی وجود فصل حیوان بود نیست
سایهٔ صاحب بفرقت باد کاندر ظل او | جا گرفتن در پناه ظل یزدان بود نیست

قطعه

لطیفه ز سر صدق گویمت عرفی | بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه ذرهٔ خویش | ز آفتاب عدم در سماع میدانی
ز کبریای تو دانم که ملک هستی را | میانهٔ خود و ایزد مشاع میدانی

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی دور اندیش | کایزد از صورت و معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاهد عصمت گردید | شد پریشان چو سر زلف و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتاش که مخروش که من | پرده زین راز نهانی به تو خواهم برداشت
گفت ز اول غلط افتاد مرا هی یا | دل ز بیم صحبتی مردم بیغم برداشت
من ازین حرف بخندیدم و گفتم دل من | آنچه برداشت خود از کون و مکان غم برداشت

قصائد عرفی

قصائد عرفی

مبارکست بباریدن سحاب عطا ... هوس فشانی ما بر عطا مبارکباد

بنام داور عالم دلیر بگشایند ... باین روش که زدی گام بادگانی چند

هوای صبح که در مغز روح بحاست ... که عالم از گل اندیشه ام گلستانست

ترانهٔ سبحت جود که در میان آرد ... که دعویش زرهِ صدق علین برهانست

چنینکه طنطنه بنمود از دریچه جسلم ... که باز بر ورده نوا چون هما فرمانست

که حرز حکم نویسد که میکل العرش ... طراز گردن گردنکشانِ دورانست

طواف کعبه جشن که میکنند ایام ... که پیش دیدهٔ نور فروز عید قربانست

ز همت که طلب از دار مطلب شد ... که تشنگی بدل سیر آب حیوانست

که زاهد است که در کعبهٔ شریعت جاه ... ردای نسبت او زیب دوش ایمانست

ز حد گذشت تجاهل صریح گو عرفی ... در کنایه برآور که عقل حیرانست

بگوی نام خداوند و اعتراض مکن ... که عقل چون نشناسد که بخت نادانست

بگو که نیر اقبال و ظل اکبر شاه ... بگو که قبلهٔ اعمال خانخانانست

بگو ولیک زبان را بشهد ناب بشو ... بگو ولیک نخستین بهفت آب بشو

اگر بسهو عتاب بر چرخ وار گون گردد ... وگر عتاب کند آفتاب خون گردد

فلک بزمزمه با او که ماه چون شکند ... قضا بمشوره با او که چرخ چون گردد

گر از سفینهٔ حکمت چنین برآید فال ... که فتنه را اثر تقویت فزون گردد

غبار حادثه ریزد بروی هم چندان ... که در بساط جهان ذره بی ستون گردد

وگر بفال برآید که از شراب نشاط ... چنین بتربیت و بهر لاله گون گردد

عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود ... گلوی غم بفشارد که مشت خون گردد

اے وفا پیشہ یار ہم مشرب | کہ بہ عرفی دعا فرستادی
نہ دعائے تہی کہ در جیبش | گوہر مدعا فرستادی
عندلیب مؤنث گلریز | از بہشت عطا فرستادی
زانچہ گویم بسے زوازمن لب | تا بگویم سزا فرستادی
پاس این شیوہ دار تا گویم | چہ بدست صفا فرستادی
من گل تازہ تحفہ کردم تو | محمل گل مرا فرستادی
لطف کردی ویے منہ منت | ہم گرفتی بہا فرستادی

ترکیب بند

نوائے مدح کہ سنجی دلا مبارک باد | تہور نفس نغمہ ترا مبارک باد
ہمیشہ نغمہ شنو عرشش بود لیک امروز | بلند نغمہ تری این نوا مبارک باد
فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت | بہ چشم معنویان توتیا مبارک باد
زبذل ناطقہ گنج معانی افشان ست | بخان ومان معانی صلا مبارک باد
زمخزن حروت ریزش جواہر مدح | بجیب دامن ارض و سما مبارک باد
کنار دولت از میوۂ دوام پر ست | ثمر فشانی نخل دعا مبارک باد
زحکم آن کہ ثنا آب گوہرش ریزد | سماع مدح و قبول دعا مبارک باد
رضائے بوسہ گرفتی ز روی شاہد مدح | گشایش گرہ مدعا مبارک باد
غبیر نسبت مدحے بجیبت افشاندم | مس وجود ترا کیمیا مبارک باد
بچشم اعمے ازین کحل مژدہ ریز و بگو | کہ نصب بینش و عزل عمی مبارک باد
زبہر دایۂ جود فزودہ صد ناز | بہانہ گیری طفل ہوا مبارک باد

نگاه موج عطایت فلک خوی خجلت
باستین سحاب از جبین یم چیند

کف عطای تو در رایگان فروشی کام
متاع هردو جهان زان بسلم چیند

در ثنای تو در نظم و نثر از آن بیش است
که خامه گیرد و در تحت فتح و ضم چیند

هر آن ثمر که هوس آرزو کند تصویر
بخلد جود تو از طوبی قلم چیند

برون وسعت جاهت بعرصهٔ امید
چگونه جود تو منصوبهٔ کرم چیند

زکوة مایهٔ جود ترا شماره نیست
که دست حصر بیازار بیش و کم چیند

چو نعرهٔ تو شغب را بسم زند سامع
ز نغمه زار مرصع گل عجم چیند

لب مصیبت اگر حرز رحمتت خواند
هزار بوسهٔ شادی ز روی غم چیند

اگر تو سر باطاقه در آوری خورشید
هزار شهپر قوس قزح بهم چیند

ستایش تو در و همیشه پرواز است
که دانه از نفس طایر حرم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گردانگیز
بلی کمیت ثنای تو زد بر و مهمیز

نه توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد
صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد

چو تازیانه بجنبد هزار بحر شتاب
ز چشمهٔ قدم آوین فرو ریزد

اگر تسلی زمانش ز جا برانگیزد
بجای گام شهور و سنین فرو ریزد

برون جهد ز حصار غرور اگر گردش
صبا بزاهد خلوت نشین فرو ریزد

ز بسکه در دم جستن سبک شود سُمّم
که از گرانی داغش سرین فرو ریزد

چو جوشن ریزش گامش بحل عرض تنم
مطالب طمع از آستین فرو ریزد

اگر رشح حیات ابد همعنان شود بر دم
بضاعت نفس واپسین فرو ریزد

قصائد عرفی

بگو که گر چه نطقش ببوی باده فیض	لب مسیح بدریوزه فسون گردد
اگر ترقی جاهش بمهر مایه دهد	چو مه تمام شود و نشکنند فزون گردد
زهی شرف که فلک گر کند طواف درت	نحوست ذنب از زمینش شگون گردد
ز آستان تو صد آسمان گزیده شود	برات بوسه ز عرش آورد و دریده شود
زهی شکوه که بر شکوه مفتون ست	ز جام نسبت تو روی جاه گلگون ست
قضا ز عالم جاهت همین قدر داند	که لامکان ز ولایات ربع مسکون ست
برون ز نسبت تو یک بارست گر	دیار عالم علویت که وقف طاعون ست
بملک خود چو کنی سیر هر قدم صد جا	بمهر ز فاتحه شمعی که پاس مخزون ست
قضا بحاکم رایت نوشته صلحی (ق)	فلک شنیده که مرسول او چه مضمون ست
در این نامه ز مختشم و مروت قاصد زد	که مصلحت بکه می سنجد این گردون ست
بگو ز لوح و قلم گوش کن که گویندش	که امر و نهی تو مصداق حکم بیچون ست
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم	گذار محمل لیلی بسوی مجنون ست
هر آن لطیفه معنی که در مشیمه غیب	بغیر مدح تو پرورده اند مطعون ست
ز شوق نسبت مدحت بامداد ازل	حشم حشم جگر لفظ و معنیم خون ست
حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد	و لیکه کلید حصولش بجیب قارون ست
بخواب گاه عدم دشمن تو تا دم حشر	سرش بدامن اندیشه شبیخون ست
قضا ز شعله قهر تو لمعه بر داشت	زمانه در چمن آتش قیامت کاشت
چو لعب خشم تو منصوبه الم چینید	بساط کون و مکان بر در عدم چینید
ز رعشه باطن خصمت چو جعد جوهر شان	تشکن بروی تشکن خم بروی خم چینید

قصائد عرفی

چنان ز هر بن مویم سخن فرو ریزد | که آفرین تو اندر خزید در گوشم
نبود جوهر گل در میان که فطرت من | ز شوق دیگ قدم بانگ زد که سرجوشم
بچشم نسبت اگر بنگری ز جوهر گل | حریف امشب و من مست باده دوشم
بدشمنت چه بخندم صراحی زهرم | بمدحت چو زنم جوش چشمهٔ نوشم
شکایت از ستم دهر از آن بهمت نیست | لسان شمع بسوزم تمام و نخروشم
من از فراز نشیب مانده که نوام | غزال بادیه همتم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کارایش ضمیر من است | ز هر چه نقش پذیرد بود فراموشم

قصائد سنجی لاف و کنایه گله چند | دعا نثار شوم دلفریبی کلمه چند

بالتفات تو یارب دکون مقرون باد | عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون | شکسته دایره مانند حلقهٔ نون باد
بهای آن حسلم ترا کوه جودی و الوند | ز ذره های هوا سیر اوج هامون باد
ز بسکه تیغ عدوی دشمنت بخاک برد | بروز حشر تسلی فروش قارون باد
دمیکه شاهد نخوت بدلبری خیزد | بجعد پرخم او خیل فتنه مفتون باد
بدوش جاه تو هر جامه که از تنگی | هزار جا بشگافد لباس گردون باد
نجوم سبعه که در بحر همتت صدف اند | چو بر در تو فشانند در مکنون باد
دعا بکام عطایت کنم از و طمع | اگرچه هست فزونش ز ممکن افزون باد
بحسن شاهد عهدت دعا نیارم کرد | تو خود بگوی که زین خوبتر چون باد
هر آن عبارت نثر که مدح را شاید | بسلک مدح تو خود نظم گیرد و موزون باد
برون قافلهٔ عرفی بهر زر افشانی | رخش ز باده تحسین شاه گلگون باد

چو سر دهند عنان نگاه را کے بے	هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد
دلت چو مهره معنی لطافت هم زند	ز فرط هوش بسمش لبش فرو ریزد
اگر به اوج شناسے تو میکنی پرواز	تمور به تو سواره هم روانست [illegible]
چو فال مدح تو کلکم به لوح انشا زد	ز [illegible] بر جان عطارد و [illegible]
رسید فرد [illegible] از برای خدمت او	نگاه خیمه در چمن صورت هیولی زد
و حکمت تو ضمیر یکه کسب دانش کرد	که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد
که ریزه چینی خوان ترا بخوان داد	که طعن تلخی و خامی به من و سلوی زد
چو قبیل جود بنامت زدند گردون گفت	زمانه کوس ز والت بنام یحیی زد
ز پیشگاه تو دستے دراز کرد شکوه	که خاک غم بگریبان طاق کسری زد
برون ز مدح تو هر نسخه که یافت خرد	نقاب لفظ درید و بروے معنی زد
ز اوج بلندی شعرم بود ز نسبت تو	سهیل مدح تو سیلی به نسر و شعری زد
مفرح سخنم نشئه بد دران داد	هزار خنده به نظمی جبر و اعشی زد
بعلے بوصف تو اندیشه را شراب کنم	ز شرح مدح تو تا کے سخن کباب کنم
ز جوش ناطقه در حالتیکه خاموشم	سخن ز سینه برد بر دریچه گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح نادم نیست	دمیکه از نفس گرم خویش در جوشم
ز بوے بادهٔ طبعم وداع هوش کنند	میان فکر پریشان خراب مدهوشم
زبانه میزند از نور معنی از بر و دوش	دمیکه شاهد طبع آورد در آغوشم
منم یکی چمن تازه در بهشت خرد	که از هجوم معانی همیشه خس پوشم
ستانیئے فشانم که زان ستوده شدم	چنین که با خرد خویش دوش بر دوشم

قصائد عرفی

چون گوی بکوی تو بسی سر	افتاده ولی فتد پسندت
تا داد همی سمند را تو جولان	جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت بر باد	بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم	چندت طلبم بناله چندت
چون دست نمیدهد وصالت	دست من و دامن خیالت
با حسن جمال تو پری را	دعوی نرسد برابری را
و پیداست پری و نی ندارد	این عشوه و ناز و دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو	آموخته سحر سامری را
لعل لب تو به نیم بوسه	جان داده بتان آزری را
بر خاک فگنده از طراوت	گلبرگ ترت گل تری را
زلف تو زکف نمیگذارد	سررشته کفر و کافری را
سودای رخت ز اوج گردون	آورده فرو مشتری را
دادند به سرو قامت تو	خوبان زمانه سروری را
من خار و خسم نهادم او سر	شاخ گل تاج و افسری را
چون دست نمیدهد وصالت	دست من و دامن خیالت
باز آن بت تندخوی طناز	کرد از سر ناز جلوه آغاز
سر تا بقدم تمام ناز ست	وز ناز بکس نمیکند ناز
چوگان زلف او ببازی	دل می برد و نمیدهد باز
گفتم که نهان کنم غم او	کز پرده برون نیفتد این راز

لبم گذاشت دعا گرچه این نه آمین است | گناه لب نه جرم بوسش آمین است

ترجیع بند

اے حسن تو برتر از چه و چون
سبحان الله ز حسن بیچون

لعل تو فریب اهل ادراک
قد تو بلای طبع موزون

شمشاد قدان فتنه انگیز
بر فتنه قامت تو مفتون

سرو از قد تو فتاده بر خاک
گل از رخ تو نشسته در خون

بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد
دیوانه تو هزار مجنون

آواره عشق تست خورشید
سرگشته مهر تست گردون

شد غرق بخون دیده لاله
زان چشم سیاه و لعل میگون

زلف تو شب دراز یلدا
رخسار تو مهر روز افزون

از زلف تو کار ما پریشان
وز خال تو حال ما دگرگون

جانم بلب آمد و نیامد
از دل هوس لب تو بیرون

بر بوی وصالت اے جفاجو
عمری به هوس ندیدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان بسته بلعل نوشخندت
دل شیفته قد بلندت

بر عارض آتشین تو خال
هست از پی چشم پر سپندت

چشم تو دو ابرو کشیده
آهوی فتاده در کمندت

تا زلف تو گشت بند دلها
آزاد نشد دمی ز بندت

شطرنج هوس مباز ای دل
با چشم بتان که می برندت

قصاید عرفی

قصائد عرفی

از هر طرف غم تو بگرفت	دیگر ره پیش و پس ندارم
یک چند اگرچه طاقتم بود	در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم	زین بیش سر قفس ندارم
از درد فراقت ای دلارام	میناالم و هم نفس ندارم
یاری که ز من ترا دهد یاد	جز ناله که زار کس ندارم
بر نه فلکم اگر رسد دست	بر وصل تو دسترس ندارم
چون دست نمی‌رسد بوصالت	دست من و دامن خیالت
کارم ز غمت بجان رسیده	وین کارد باستخوان رسیده
چندانکه توان خیال کردن	غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چو موی	سیل مژه تا میان رسیده
پرورده آب دیدهٔ ماست	سرو تو که این زمان رسیده
تا ملک عدم هزار بیدل	ز اندیشهٔ آن دهان رسیده
تیغش بسرم رسیده ای جان	برخیز که میهمان رسیده
در عشق تو این همه بلاها	ما را همه از زمان رسیده
دامان وصال اگر نیفتاد	ق در دست من تریان رسیده
هرگز نرود خیال از دل	خود را ز بر آسمان رسیده
چون دست نمی‌رسد بوصالت	دست من و دامن خیالت
با جان و دل فگار رم از تو	آخر نظری که زارم از تو
بگشای گره ز زلف مشکین	چون در گره است کارم از تو

قصائد عرفی

در چنگ غم چنانکه افتد	گنجشک بزیر چنگل باز
شب تا سحرم ز ناله گریه انگیز	میگریم و آب دیده غماز
چندانکه به سینه میزنم چنگ	چنگ طربم نمیشود ساز
آمد سحری خیال وصلت	ننواخت مرا و گشت دمساز
بر جستم و دامنش گرفتم	وز دست بداد و شد دگر باز
چون دست نمیرسد بوصالت	دست من و دامن خیالت
خوش باش که عشق عافیت سوز	بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی محابا	عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو و دل من	پروانه و شمع عالم افروز
رخسار ترا از آن دو عارض	دریک شده دست عید نوروز
ای پردهٔ چشم عاشقان ساز	از بهر کمان ابروان توز
تا دل نبرد ز جا بروزش	در سینهٔ من به تیر دلدوز
پیوسته جفا مکن که عاشق	ناگه نشود بدان بد آموز
یک دم نیم از خیال وصلت	بی ناله و آه و گریه و سوز
وا دادم بخیال وصل جان را	وصل تو نداد دست یک روز
چون دست نمیرسد بوصالت	دست من و دامن خیالت
جز وصل تو ملتمس ندارم	غیر از تو ز تو هوس ندارم
شبگرد بکوی تو چو بادم	کاندیشهٔ خار و خس ندارم
بیم ز رقیب و پاسبان نیست	پروای سگ و عسس ندارم

قصائد عرفی

زد آبله پای طفل اشکم	از بسکه بکوی او دویده
در سینه دگر نگیرد آرام	آن دل که بزلفش آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید	مرغی که ز بام او پریده
خیاط ازل قبای خوبی	بر قامت دلکشت بریده
گفتم که بدامنت زنم دست	از شوق تو جیب جان دریده
دامن ز کفم کشیده رفتی	ای آهوی وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم	زین بعد بقامت خمیده
چون دست نمیدهد وصالت	دست من و دامن خیالت
تا کی ز غم تو زار گردم	دیوانه و بیقرار گردم
برباد تو خون دیده بارم	از خار تو دلفگار گردم
سیلاب غمم گذشت از سر	ای رفت که بر کنار گردم
خواهم که ز خود بگاه جولان	گرد سر آن سوار گردم
کار من بیقرار عشق ست	دیگر چه پی چه کار گردم
زینسان که شدم فسانه در عشق	افسانهٔ روزگار گردم
در کوی تو عزتم همین بس	کز دولت عشق خوار گردم
دانم نرسم بگرد وصلت	از رهگذرت غبار گردم
دنبال تو همچو باد تا کی	سرگشته و خاکسار گردم
چون دست نمیدهد وصالت	دست من و دامن خیالت
سرو از سر ناز جلوه گر کن	بر ما بغلط یکی نظر کن

برداراگر گفتی دل من ٭ بردار که بر ندارم از تو
زین گونه که میکشم دم سرد ٭ چون وی نشود بهارم از تو
در تجربه عشقم ز آب دیده ٭ پر گوهر و در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار و مانده ٭ در سینه هزار خارم از تو
اکنون بچمن چو ابر نیسان ٭ با دیده اشکبارم از تو
هرچند که نیک دورم افگند ق ٭ چشمم بر روزگارم از تو
باور نه کنی که بی خیالت ٭ یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمیرسد بوصالت ٭ دست من و دامن خیالت

ای دل بردی و در کمین دینی ٭ با عاشق خود چرا چنینی
پرخون دل و دیده از تو تا کی ٭ در بند خیال آن و اینی
دل بردی و دین و جان شیرین ٭ وین طرفه که باز در کمینی
سرویست که جلوه میکند این ٭ یا قد تو در قبای چینی
برگرد تو حلقه بسته خوبان ٭ چون خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت ٭ خورشید سپهر هفتمینی
چندانکه وفای تو نمودم ٭ از تو برسد جفا و کینی
ای آنکه ز کبر و ناز هرگز ٭ سوی من مبتلا نه بینی
وصل تو کجا شود میسر ٭ یا همچو منی کجا نشینی

چون دست نمیرسد بوصالت ٭ دست من و دامن خیالت

آن سرو ز ما قدم کشیده ٭ جای سخن بدی شنیده

قصائد عرفی

ای خرمن گل که میخرامی — بر سوخته خرمنی نظر کن

غافل مگذر که سوخت جانم — از آتش آه من حذر کن

پروانهٔ نیم سوزم ای شمع — با سوخته شبی بسر کن

امشب ز درم در آی چون صبح — شام سیه مرا سحر کن

چون دست نمیدهد وصالت — دست من و دامن خیالت

سویت که پیام ما رساند — این قصه مگر صبا رساند

خود کیست که درد ناتوانی — در جلوه گه دوا رساند

کو نکهت زلف عنبرینش — سوی من مبتلا رساند

کو بخت که بر سر من او را — زودی بره وفا رساند

کو از سر شوق و خاکساری — رخسار بخاک پا رساند

کو آنکه بعرض حضرت شاه — پیغام من گدا رساند

یعنی که حدیث دلغمینم — در مجلس پادشا رساند

انگاه بخواند از زبانم — این بیت ز من دعا رساند

چون دست نمیدهد وصالت — دست من و دامن خیالت

تمّ

قصائد عرفی

قطعهٔ تاریخ تراویدهٔ قلم معجز رقم حضرت مولانا ابو الاعجاز مسیح الکلام نونتوی الملقب به محی المعانی مجدالله

بیامد لامکان پیمائی عرفی شیرازی — فزون از وسع فکر یا برون از حد اندازه

بچشم نکته پردازی کشیده سرمهٔ نوری — بروی شاهد معجز طرازی بست او غازه

ز ندرت آشنائی مضامینش چه میپرسی — که هر لفظی کشد بر معنی بیگانه خمیازه

شراب کهنهٔ شیراز دارد و طرفه تر کیفی — سرورش نو بنو آمد خمارش تازه در تازه

پی تاریخ مفتون صنعت اسمی بکار آورد — به زیب طبع در آمد قصائد عرفی تازه